

از آبان تا آبان



نویسنده: محمدحسین سبزی

ویراستار: بهمن انصاری

سرشناسه	: سبزی محمدآبادی، محمدحسین، ۸/۵/۱۳۶۹، ۴۸۰۲۰۵۱۱۶
عنوان و نام پدیدآور	: از آبان تا آبان / نویسنده: محمدحسین سبزی محمدآبادی
مشخصات نشر	: تهران، آرون، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری	: ۷۵ ص.
شابک	: ۵ - ۳۸۷ - ۳۱۷ - ۶۲۲ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۵
موضوع	: Persian fiction - 21 st century
شناسه افزوده	: انصاری، بهمن، ۱۳۶۸
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۳۴۸
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۱۹۱۶۱۶



از آبان تا آبان

محمدحسین سبزی محمدآبادی

ویراستار: بهمن انصاری

ناشر: انتشارات آرون

چاپ اول: ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

۱۵۰۰۰۰ تومان

نشانی: میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان وحید نظری

نرسیده به خیابان منیری جاوید، پلاک ۱۰۵، واحد ۳ تلفن: ۵۱ - ۶۶۹۶۲۸۵۰

ایمیل: arvannashr@yahoo.com و وبسایت: www.arvannashr.ir

ISBN 978 - 622 - 317 - 387 - 5

تقدیم به او
برای تمام صبوری‌هایش

۵۵۹۸-۴۸۹۹-۹۹۱۷-۶۰۳۷

در صورت تمایل، می‌توانید هزینه کتاب یا هر مبلغی که
می‌خواهید را به شماره کارت بالا متعلق به نویسنده کتاب،
واریز نمایید. کلیه هزینه‌ها صرف امور خیریه خواهند شد.

فهرست

۷	مقدمه ویراستار
۹	پیش از آغاز طوفان
۱۱	مُرداب
۱۹	تقلا برای رهایی
۲۱	آغاز جنون
۳۱	امید به آینده
۳۷	تلاطم تردیدها
۴۱	جسارتی نصفه و نیمه
۴۹	پایان پیش از آغاز
۵۳	سقوط؟
۵۹	برزخ
۷۱	معجزه عشق

مقدمه ویراستار

ابتدا قرار بر این بود که بنده نگارش این داستانِ شگفت‌انگیز و تلخ‌وشیرین را عهده‌دار شوم. اما هنگامی که محمدحسین عزیز، سرگذشتِ روزگارِ جوانی و بازی‌های عجیب‌وغریبِ سرنوشتِ نامرادِ خویش را تعریف کرد، دانستم که هیچ‌کس جز شخصِ او نمی‌تواند عمقِ دردهایی که متحمل شده را به روی کاغذ بیاورد. از همین جهت، از وی خواستم تا شخصاً نگارش این داستانِ غم‌انگیز اما عبرت‌آموز را برعهده بگیرد و من نیز در تکمیل و درست‌نویسی و ویراستاری کتاب، او را همراهی نمایم.

این کتاب، روایتی است از پانزده‌سال فشارهای روحی و گرفتاری‌هایی که جامعه، سنت‌ها و اطرافیان، بر پیکرِ جوانانی از جنسِ خورشید، وارد آورده و روحِ آن‌ها را در سیاه‌چالی یخ‌زده و تاریک، محبوس نموده‌اند. اکنون که آن روزهای سیاه به پایان رسیده، برای نگارنده و خانواده‌ او، تداومِ روزهایی به سپیدی امید را آرزومندم.

بهمن انصاری

تابستان ۱۴۰۴ خورشیدی

پیش از آغاز طوفان

گاهی اوقات آدم‌ها نمی‌توانند دردهایی که تمام جان‌شان را می‌خورد را فریاد بزنند و آن‌ها را بالا بیاورند؛ تنها کاری که می‌توانند انجام دهند، صبر کردن است. می‌ایستند و تماشا می‌کنند و ذره‌ذره آب‌شدن و تمام‌شدن خود و کسی که او نیز خودِ اوست، را می‌نگرند. می‌ایستند و عقربه‌های ساعتی که به سرعت در زمین دایره‌ای از یکدیگر سبقت می‌گیرند، را تماشا می‌کنند. عقربه‌هایی که با هر گامی که برمی‌دارند، آدمی را به نیستی، نزدیک‌تر می‌کنند.

در چنین مواقعی، تنها سلاحی که آدمی در دست دارد، سلاح گُشنده صبر است. صبر کردن: عبارتی که از کودکی کم‌تر به ما یاد داده‌اند که چگونه با آن کنار بیاییم. شکیبایی نمی‌تواند مشکلات را حل کند، بلکه فقط تحمل این فشار را کم‌تر و کم‌تر می‌کند؛ مثل تزریق تدریجی مرگ، در رگ‌های خشک مرده‌ای متحرک. این کتاب را بایستی با دقت و تا انتها بخوانید تا حرف‌هایی که گفته می‌شود را با پوست و استخوان‌تان درک نمایید. در این جهان هستی، آدم‌هایی که مثل من، و دختر بهار، دچار این مرگ تدریجی شده‌اند، در اقلیت هستند و شما نیز ممکن است در شمار این اقلیت دردکشیده، نباشید. ولی این حرف‌ها باید گفته شود تا از معجزه شکیبایی در اوج ناامیدی آگاه شوید. این رسالت من است. رسالت من و دختر بهار که احتمالا او نیز، من باشد.

این داستان برگرفته از یک ماجرای واقعی است. روایت زندگی دردناکی که تک‌تک ثانیه‌های آن، همچون دریایی از عشق، ما را دربرگرفت. در عین

حال روایتی است از تنفر، کینه، و در یک تضاد فلسفی، مملو از بخشش و امید به آفریدگاری که گمان می‌کردیم ما را نمی‌بیند...

نوشتن یا ننوشتن این داستان، سال‌ها من را در تناقضی از اضداد، گرفتار کرده بود. با این حال باید نوشته می‌شد. بنابراین تصمیم گرفتم تا هرچه در توان دارم را به‌کار گرفته و این سرگذشت عجیب‌وغریب را ثبت نمایم. پیش‌تر چندباری اقدام به نوشتن کردم اما هر بار، قلم را رها کرده و با خود می‌گفتم: «برای که بنویسم؟ برای چه بنویسم؟» اما نهایتاً پس از ۱۵ سال تردید، مجاب شدم تا این روایت سیاه اما سپید را به رشته تحریر درآوردم.

مُرداب

تا جایی که ذهنم یاری می‌دهد و به یادم می‌آید، برای گفتن حرف‌هایی که درونم را به آتش می‌کشیدند و جزغاله‌ام می‌کردند، وا همه داشتم. نمی‌توانستم عقده‌های انباشته شده در درونم را به زبان بیاورم. افکاری که به‌مرور تغییر ماهیت داده، به زانو تبدیل می‌شدند و روحم را می‌مکیدند. هر بار که این زالوهای موذی، باقی‌مانده‌هایم را نشخوار می‌کردند، دست‌به‌دامن قرص‌های خواب‌آوری می‌شدم که همیشه در کنج اتاقم، ساکن بودند. قرص‌هایی که همچون رنگ‌های پاشیده‌شده بر روی یک بوم نقاشی، رنگارنگ بودند و من برای انتخاب آن‌ها، از ساده‌ترین شیوه ممکن استفاده می‌کردم: بدون آن که نگاه‌شان کنم، دست دراز می‌کردم و یکی‌شان را برمی‌داشتم. اگر شانس یارم بود، یکی از بی‌رحم‌ترین‌های‌شان به حلقومم سرازیر می‌شد و لحظاتی بعد، چنان در رگ‌هایم جریان می‌یافت که خواب از ناکجا بر من پاشیده می‌شد. اما وای از شب‌هایی که قرص‌های مهربان‌تر خود را به دستانم می‌رساندند.

خوابیدن همیشه بزرگ‌ترین چالش من بود. هرشب تمام صحنه‌هایی که در طول روز همچون نگاتیوهای یک فیلم مسخره، از پیش چشمانم گذشته بودند، در کنار تمام حرف‌های ناگفته و زخم‌های سربازکرده، با پیداشدن سروکلۀ خواب، در ذهنم می‌چرخیدند و سکانس‌های تکراری رنگ‌ورورفته همیشگی، آن‌قدر در پشت پلک‌هایم Play می‌شدند تا نهایتاً در اوج استیصال، به خواب فرو بروم.

هرروز با خودم فکر می‌کردم که شاید این نوع خوابیدن‌های زجرآور، به‌دلیل سن کم و حال‌وهوای نوجوانی‌ام باشد. ولی نه! این‌گونه نبود! طی سال‌های بعدی که کم‌وبیش بزرگ‌تر می‌شدم و درک محیطی‌ام تکمیل‌تر

می‌گردید، باز هم همه‌چیز به همان صورتِ قبل، ادامه می‌یافت. بی‌خوابی... قرص‌های بی‌رحم... کابوس‌های لجن‌مانند... و بیدار شدن‌های بی‌حساب و کتاب، در اوجِ رخوت و مصیبت... این افکار مزخرف آن‌قدر در من ریشه دوانده بودند که تمام آب‌های زیرزمینیِ اعماقم را جذب کرده و روحم چنان خشک می‌گردید که روز به روز، ترک‌های جدیدی روی آن مشاهده می‌کردم. هرچه بیشتر می‌گذشت، بیشتر از خودم قطع امید می‌کردم. آدم‌ها گاهی زودتر از رسیدن به خطّ پایان زندگی، تمام می‌شوند. من تمام شده بودم...

گوشه‌گیری و انزوای من، موجب اشتباه خانواده‌ام می‌شد. همه فکر می‌کردند که من از سر غرور و تکبر، از دیگران فاصله گرفته‌ام. من را به چشم یک انسانِ ازخودراضی می‌دیدند که نمی‌خواهد با دیگران ارتباط کلامی و غیرکلامی برقرار کند. بدبختانه آن‌ها هرگز نمی‌دانستند -و هیچ‌وقت نیز نفهمیدند- که درد من از چیست. تمام وجودم پر بود از نیاز به ارتباط گرفتن با خانواده و دوستانم. اما نمی‌توانستم. آن‌ها نیز کم‌کم به این نتیجه رسیدند که باید مرا همین‌گونه که هستم بپذیرند و به سکوت و انزایم احترام بگذارند! خاموشی... سکوت... سکوت تنها واژه‌ای است که سال‌ها حرف دارد...

احتمالا از این که چنین درمورد فکر می‌کنند، راضی بودم. وگرنه بایستی تلاشی در جهت اثبات اشتباه‌شان انجام می‌دادم. وقتی هیچ‌کاری نمی‌کنی، وقتی هیچ تلاشی نمی‌کنی تا دیگران را متقاعد کنی که اشتباه کرده‌اند، احتمالا در اعماق خود از شرایطی که پیش آمده، خشنود هستی. شاید هم این‌طور نباشد. چه فرقی می‌کند. نمی‌دانم... شاید هم دچار نوعی مازوخیسم شده بودم و از خودآزاری لذت می‌بردم. مثلا وقتی می‌شنیدم که کسی می‌گفت: «سربه‌سرش نذارید این‌طور راحت‌تر است.» تمام سلول‌های بدنم جان تازه‌ای می‌گرفتند و از این نادیده‌گرفته‌شدن، خوشحال می‌شدند. سلول‌های لعنتی... احتمالا تمام تلاش‌شان در این جهت بود که جان مرا بگیرند. من مثل یک زندانی بودم. یک اسیر. محبوسی که چشمانش به تاریکی

عادت کرده است. اگر چراغی برایم می‌افروختند، چشمانم اذیت می‌شد. تحمل نگاه کردن به آن را نداشتم. دست‌آخر فهمیدم که باید به گور پدر همه‌چیز بی‌صدا بخندم و از این تنهایی و زجرکشیدن، چنان لذت ببرم که بنبند وجودم جرواجر شده و پاره‌پاره گردد...

من احتمالا نحس بودم. این که انسان بتواند بپذیرد که نحس است، اتفاق مثبتی است. دست‌کم کنار آمدن با این موضوع، بهانه‌ای بود برای تلاش نکردن و پذیرفتنِ هرآن‌چه که احتمالا نباید می‌پذیرفتم. شاید هم باید می‌پذیرفتم. نمی‌دانم...

گاهی اوقات، حرف‌زدن‌های زیاد، مثل ته‌مانده‌های تلنبارشده ته‌سیگارهای نکیتی می‌شوند که فضا را به گند کشیده‌اند. بوی کثافت می‌گیرند. دل و روده آدمیزاد را به هم می‌زنند. می‌دانستم که حرف‌زدن برای دیگران، حکم بالازدن بوی این ته‌مانده‌های نکبت ته‌سیگارها را دارد و حال‌شان را بد می‌کند. به همین دلیل کم‌کم قانع می‌شدم که باید از حرف‌زدن پرهیز کنم...

اما بدبختی که یکی‌دوتا نیست! بالانیاوردن این کلمات هم باعث می‌شد تا سر دلم بمانند و سنگینی کنند و لحظه‌به‌لحظه، درگیر با یک تهوع نیمه‌مایعی باشم. مدام مثل کسی بودم که در دلش، رخت می‌شویند. یک استرس نامعلوم که از معده‌ام بالا می‌زد و تا حنجره‌ام را می‌سوزاند. مثل این که یک سطل آب یخ بر روی اردکی در وسط زمستان بپاشی و او را بی‌سرپناه وسط حیاط، در زیر باران‌های یخ‌زده زمستانی، رهاش کنی. دیگر پره‌های روی تنش که محافظ طبیعی او در برابر سرما هستند، نمی‌توانند کوچک‌ترین کمکی به گرم شدن زبان‌بسته نمایند. اردک بیچاره از سرما می‌سوزد. می‌میرد. نه! می‌میرد کلمه ساده‌ای برای بیان این مصیبت است! بهتر است بگوییم جان می‌کند... این دقیقا حس و حال کسی است که از بالا آوردن حرف‌هایش خودداری می‌کند. حس گنگی از تنهایی و درد، که موجب جان‌کندنی آرام و عمیق می‌گردد و یواش یواش انسان را به جنون می‌کشاند...

واقعیت این است که حرف‌ها باید در زمان خودش گفته شوند. اگر در زمان خودش نگویی، بعداً دیگر فایده‌ای ندارد. اگر در دل بمانند و کهنه شوند، مثل تنِ خیسِ حلزونی که خودش را روی آسفالت زبر به این سو و آن سو می‌کشد، روح و روان آدم را می‌سایند.

بدبختی بعدی، فعل خجالت است. آدمی که از حرف زدن خجالت می‌کشد، محکوم به شکستن است. خجالت‌کشیدن البته تنها منحصر به من نبود. من از نسلی بودم که همواره سرکوب شده بود. نسلی که به او چنین القا کرده بودند که حرف زدن مساوی است با بی‌احترامی. خجالت مثل خنجر بود. اما نه یک خنجر تیز؛ بلکه خنجری کند و فرسوده که گوشتِ بدن را یک‌دفعه نمی‌برد؛ تکه‌تکه می‌کند. خنجری که نمی‌تواند آدمی را سلاخی کند؛ فقط او را به شکل دردناکی ریش‌ریش می‌نماید. ما قربانی بودیم. قربانی عقاید پوچی که از قدیم باقی مانده بود و ما به گمانم آخرین نسلی بودیم که محکوم به تحمل این پوچی‌ها شدیم... این احتمالاً مهم‌ترین دلیل آسیب‌پذیر شدنِ نسل ما بود. همیشه به‌جای آن که تمرکزمان روی بیان مساله باشد، باید روی این تمرکز می‌کردیم که مبدا کلماتی که به‌کار می‌بریم، مترادف با بی‌احترامی در فرهنگ لغتِ پوچِ عقاید کهنه بزرگ‌ترهای مان باشد... ما حتی از بیان ساده‌ترین نوع عواطف نیز محروم بودیم. نمی‌توانستیم بگوییم فلانی را دوست داریم یا از فلانی چندان مان می‌آید. آن‌قدر نمی‌گفتیم تا می‌ماند و عقده می‌شد و سپس همان عقده را نیز مجبور بودیم سرکوب کنیم - چون راه دیگری نداشتیم: اگر آن را قی می‌کردیم، سرزنش می‌شدیم.

شاید برای شما خنده‌دار باشد و به‌سختی بتوانید درک کنید؛ من بارها در ذهنم، در خیالاتم، به چشمان مادرم خیره می‌شدم و می‌گفتم دوستش دارم و دستانش را می‌بوسیدم. اما این فقط مختص به خیالات بود. در عالم واقع، هرگز موفق به انجام این کار نشدم. ناتوانی در انجام این کار، یکی از کابوس‌های نیم‌پز شده من بود. هربار که به آن فکر می‌کردم، مور مور می‌شدم.

نه از روی نفرت! نه! فقط آن قدر میان دنیای مان فاصله بود که سرکوب شده بودم... سرکوب شده بودم... من و شاید خیلی های دیگر از هم نسل هایم...

این افکار، این غرور، این سرکوب، سرطانی بدخیم بود در اعماق روح و روانم. سرطانِ جسم نهایتاً آدم را می کشد. اما سرطانِ روح، هزاران بار آدم را تا دم مرگ می برد و سپس برمی گرداند تا بیشتر زجرکش بشویم. توده ای بدخیم درست در وسط روحم که هرروز بزرگ تر، بدخیم تر، لاعلاج تر و تهوع آورتر می شد. بارها با این توده نادیده در دلم حرف زده بودم: «بالاخره کی مرا از پا درمی آوری؟ چه زمانی این کابوس را برای همیشه تمام می کنی؟ کی می ترکی و در تمام روحم پخش می شوی و کار را تمام می کنی؟ کی؟ کی؟ کی؟ دیگر نمی خواهم فردا را ببینم... دیگر نمی خواهم به کاکتوس های ردیف شده در پشت پنجره اتاقم خیره شوم و با تیغ های شان، نگاهم را خون آلود کنم... چرا تماش نمی کنی؟»

همیشه پایان کار به این معنی نیست که به بن بست رسیده ای. گاهی اوقات آدمی در همان ابتدای کار، متوجه می شود که این راه به ناکجاست و ادامه دادنش باعث زجرکش شدنش می گردد. آغازی که از پایش دردناک تر است. فقط تعداد کمی از مردم با این حال و هوا روبرو می شوند. یک روز به خودت می آیی و می بینی که زندگی فقط رویای داشتن بازی های کامپیوتری و کارت بازی در کوچه های نیمه خاکی نبود. یک دفعه متوجه می شوی که زندگی تو را به لبه پرتگاه برده است. برمی گردی و زندگی را می بینی: چیزی شبیه به پیرمردی چندان آور، با دندان های پوسیده یک درمیان، و موهایی نیمه کچل و کم پشت، که ناگهان تو را به پرتگاه هل می دهد. تو پایین می افتی و او بلندبلند قهقهه می زند. از آن بالا نگاه می کند و صدم های ثانیه را می شمارد تا لحظه برخورد تو به صخره های خشن ته پرتگاه را ببیند و از متلاشی شدنِ استخوان هایت لذت ببرد.

البته می شود سقوط را جور دیگری نیز تجربه کرد. مثل زمانی که صبح از خواب بیدار می شوی و حس می کنی که سروکله ات سنگین شده است؛ انگار

که وقتی در خواب بودی، یک شلنگ از گوشات وارد جمجهات شده و مغزت را پر از آب کرده‌اند. شقیقه‌هایت آن قدر تیر می‌کشد که نمی‌توانی خودت را از تخت خوابت جدا کنی. آری! تو پیش از بیدار شدن از خواب، سقوط کرده‌ای. شاید افکارت در خواب، شبیه یک زباله‌گردِ گرسنه، در میان آت و آشغال‌ها در پی به‌دست آوردن تکه‌ای نان بیات، جستجو می‌کرده، اما به‌جای آن، یک غذای دلچسب را یافته و با ولع به آن گاز زده است؛ غافل از آن که آن غذای لذیذ، احتمالاً سرابی از روح یک مردِ سقوط کرده بوده باشد...

تمام ترسِ من، از آینده بود؛ این که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد، چه خبر جدیدی به گوشتم کوبیده خواهد شد که روزگرم را سیاه نماید و باز هم خواب را از چشمان کوچک و تاریکم برباید. چشمانی که روزها باز می‌ماند و هاج و واج به دنیای مزخرف اطراف، نگاه می‌کرد، و شب‌ها بی‌جان -ولی بازتر از روز- به سقفِ رنگ‌ورورفتهٔ اتاقم خیره می‌ماند.

گاهی فکر و خیال تا آن جا مرا با خود پیش می‌کشید که از اتفاقات نیافتاده، جلو می‌زدم و آینده را به تاریک‌ترین شکل ممکن، تحلیل می‌کردم. آن قدر در افکار منفی غرق می‌شدم که یواش یواش مثل یک کاغذ مچاله شده، در تخت خوابم فرو می‌رفتم و در زیر پنجره‌ای که باد از لابه‌لای درزهای آن، تنم را می‌سوزاند، به خواب می‌رفتم.

چرخیدن در انواع افکار نامرتب، دلیل محکمی بود که نمی‌توانستم هیچ یک از کارهایم را به انتها برسانم و هربار وسط انجام هر کاری، آن را نیمه‌کاره رها می‌کردم. نمی‌توانستم متوجه شوم که مشکل از کجاست و من چرا باید این همه سردرگم باشم. کارهای ناتمامی که هرگز قرار نیست به مرحلهٔ پایانی برسند، به شدت می‌توانند آدم را کلافه کنند. فکر کردن به این که اگر فلان کار نیمه‌تمام را به پایان می‌رساندی، چه نتیجه‌ای را به عنوان دستاورد قرار بود به‌دست آوری، عذاب‌آور است. آن چنان در این بازی ناتمام گیرافتاده بودم که

حتی نمی‌توانستم یک کتاب کوچک را به پایان برسانم؛ قفسه کتابخانه‌ام پر بود از کتاب‌هایی با جلد‌های زیبا و عناوین دهان‌پرکن که نصفه‌ونیمه رها شده بودند. همیشه چند صفحه نخست از کتاب‌ها را می‌خواندم و علامت‌گذاری می‌کردم تا به زودی به مطالعه ادامه‌اش بپردازم، اما هر بار، دل‌ودماغ رفتن به سراغ ادامه‌اش از حوصله‌ام خارج می‌شد. نمی‌دانم! شاید هم به‌خاطر این بود که داستان مورد علاقه‌ام را پیدا نکرده بودم! چه داستانی می‌توانست مرا در خود غرق کند؟ چه داستانی می‌توانست افکار نامرتب مرا سروسامانی بدهد؟ کدام کتاب قرار بود دست من را بگیرد و از این چاه بی‌انتها نجاتم دهد تا دیگر هر شب به اعماق این چاه عمیق پرتاب نشده و صدای خردشدنِ استخوان‌هایم را نشونم؟ کسی چه می‌داند! شاید یکی از دلایل ناتمام‌ماندن کتاب‌هایم، ترس از آخرِ داستان بود. ترس از این که وقتی به صفحه آخر می‌رسم، قصه در سیاهیِ مطلق به انتها برسد: درست شبیه زندگی سیاه خودم. احتمالاً این قدرت هم‌ذات‌پنداریِ مادرزادی‌ام نیز مزید بر علت بود تا نتوانم هیچ رمانی را به انتها برسانم. آخر آنقدر غرق در شخصیت‌های بیچاره داستان‌ها می‌شدم و لحظه‌به‌لحظه با دردهای‌شان درد می‌کشیدم که تحمل رساندن قصه به پایان را نداشتم: «اگر آخر داستان به خوبی تمام نشود...» این افکار، مغزم را متلاشی می‌کرد.

چندش‌آورترین چیز در این دنیا این است که کسی بیرون از گود بنشیند و به موجود مفلوکی که مشغول زجرکش‌شدن است، بگوید غصه نخور! درست می‌شود! هروقت این قبیل ترحم‌های مصنوعی را می‌شنیدم، تمام مغزم تیر می‌کشید و دلم می‌خواست با سر توی دیوار بکوبم. دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم: «شماها چه می‌فهمید؟ از عشق چه می‌دانید؟ روز و شبم در حسرت این عشق، سیاه شده است. چه می‌فهمید از این درد؟ بس است! دهان‌تان را ببندید!» کاش در این مواقع انسانی پیدا می‌شد که بدون دلداری دادن، بدون حرف زدن، در سکوت و خاموشی، فقط نگاهت می‌کرد.

روز و شب به تاریک‌ترین شکل ممکن می‌گذشت. دردِ دور بودن نگاهش، دردِ فاصله‌ای میانِ من و او به وسعت چند قرن -از این جا تا ناکجا. باید با این درد چه کرد؟ من در پشت میله‌های زندانی که خودم برای خودم درست کرده بودم، در حال پوسیدن بودم. احتمالا هنوز نمی‌دانید از چه می‌گوییم! حق هم دارید! این ذهن آن قدر مشوّش است که کنارهم‌چیدنِ وقایع در قالبِ کلمات، دشوارترین کارهاست... اگر کمی مهلت بدهید، همه‌چیز را خواهم گفت! البته اگر زورم برسد!

یک‌روز فکر کردم که باید غرور و خجالت را کنار گذاشت. باید فریاد زد و به همهٔ عالم و آدم گفت که این درد بی‌درمان از چیست. اصلا باید به میدان شهر رفت و بی‌کسی و دل‌تنگی و غم دوری را فریاد زد. بگذار هرکس که مرا می‌شناسد، ببیند. به دَرک که پس از آن، در کوچه و خیابان با انگشت، نشانم خواهند داد. مگر چه می‌شود؟ یک روز، یک هفته، یک ماه، یا حتی یک سال می‌خواهند به ریش من بخنند. می‌خواهند زیرزیرکی بگویند که بچه بالغ شده و فکر می‌کند که عاشق شده است! بگذار قضاوتم کنند. چرا نمی‌رفتم و فریاد نمی‌زدم؟ چرا این بغضِ سمج را با حرص و خشم، قی نمی‌کردم؟ اگر فهمیدید چرا، به من هم بگویید!

تقلا برای رهایی

داشتن کسی که همراه و هم‌زبان باشد و بتوانی در کنارش، خودت را بیرون بریزی و کُل وجودت را با کلمات، از سوراخ دهانت به بیرون بپاشی، بزرگ‌ترین نعمتی است که گهگاه برخی از انسان‌ها می‌توانند آن را یک‌بار - اگر خوش‌شانس باشند - در زندگی‌شان تجربه کنند. سردرگمی و بی‌هم‌زبانی، وحشتناک است. ریختن تمام خود به درون خود، عذاب‌آور است. این‌که در هر موضوع خاصی از زندگی‌ات، بخواهی با کسی درد دل کنی اما نتوانی - و یا کسی را نداشته باشی - فاجعه است. من بارها این حس را تجربه کرده بودم. نداشتن آدم امن، برای بازگ کردنِ رازهایم، بزرگ‌ترین رنج من بود. نمی‌دانم... شاید هم آنقدر آدم ناامنی بودم که هیچ انسانِ امنی حاضر نبود به من نزدیک شود...

مدت‌های طولانی با خودم کلنجار می‌رفتم تا راهی برای بالا آوردن این ناگفته‌های دردآور پیدا کنم. افکار مغشوشی که متراکم شده و به صورت یک بغض، راه گلویم را بسته بودند و حتی بلعیدن غذا را برایم دشوار می‌کردند. اما سرانجام یک روز که نمی‌دانم چه روزی بود، کسی همچون معجزه سر راهم قرار گرفت تا بتوانم ناگفته‌هایم را برای او بیان کنم. این که بعد از سال‌ها می‌توانستم دردهایم را به کسی بگویم، هم سخت بود و هم زیبا. پذیرفته بودم که یگه و تنها نمی‌توانم مشکلاتم را حل کنم. من نیاز داشتم به کمک کسی که دل‌سوز و دل‌سوخته باشد. و حالا آن کس را در کنارم داشتم. بگذارید این واقعه هیجان‌انگیز را با دقت بیشتری بیان کنم: خوب یادم است که سرِ کلاسِ درس بودم - آخرین سالِ مدرسه‌ام. مثل همیشه در ردیف آخر نشسته و سرم را روی نیمکت زخمی کلاس گذاشته بودم و بی‌آن‌که بخوابم، در خواب بودم. در هیپروت بودم. دستی را روی شانه‌هایم احساس کردم. فکر کردم زنگِ تفریح

را زده‌اند و هم‌کلاسی‌ام برای خروج از کلاس، من را تکان می‌دهد. اما وقتی سرم را بلند کردم، خبری از هم‌کلاسی‌ام نبود. نگاهم به نگاه خشک و سختی گِره خورد. چهره‌ای که به سختی می‌توانستید لبخندی را روی آن تصور کنید. دبیرِ درسِ فیزیک بود. جدی‌ترین انسانی که روی زمین زندگی می‌کرد. با این‌که پیش‌تر نیز بارها او را در کلاس و هنگامِ درس‌دادن دیده بودم، اما هرگز تا این اندازه به وی دقت نداشتیم. لابه‌لای چین‌وچروک‌های پیشانی‌اش، رنج‌هایی که در زندگی‌اش کشیده بود را می‌توانستم با دقت ببینم. با جدیت گفت: «بگو» و من که انگار زبانم را با آبِ دهانم قورت داده بودم، در سکوت فقط به او نگاه کردم. انگار تمام حرف‌هایی که سال‌ها در قفسهٔ سینه‌ام فشرده شده بودند را با نگاهم به او فهماندم... چند ساعت بعد در جایی خارج از آن کلاس درس، در حال بازگو کردنِ دردهای مزخرفم بودم... برای نخستین بار در زندگی‌ام، احساس سبکی می‌کردم... شاید از بی‌وزنی، در هوا معلق شده بودم...

آغازِ جنون

زمان می‌گذشت و زندگی چیزهای جدیدی به من نشان می‌داد. اتفاق‌هایی که گاهی خوشایند بودند و گاهی ناخوشایند. اما واقع‌ای که مسیر زندگی من را دگرگون ساخت و برای پانزده سال، مرا در یک گردابِ مشوش انداخت، کمی پس از به‌پایان‌رسیدنِ سال‌های مدرسه‌ام، اتفاق افتاد. درست یادم نمی‌آید که چندساله بودم. هنوز سن‌وسالی نداشتم و طبیعتاً دیدگاهی نیز نسبت به عشق و روابط عاشقانه نمی‌توانستم داشته باشم. حتی نمی‌دانستم دوست‌داشتن به‌چه‌صورت است. هر چه بود، من آن را بلد نبودم - و یا این‌که آن را به ما یاد نداده بودند. نسلِ مظلومِ من، جز ترس از شلنگ‌هایی که معاونِ مدرسه بر کفِ دستانش می‌کوبید، چیز دیگری بلد نبود. در تمامِ دورانِ تربیت‌مان، با ترس‌های کوچک و بزرگ جلو آمدیم. من نمی‌دانستم که دزدکی دیدزدنِ چشمانِ آدمی دیگر، برای چیست. شاید گمان می‌کردم که این نوع نگاه‌ها، فقط برای ارضای حسّ بلوغی است که هر نوجوانی را درگیر خودش می‌کند: چیزی شبیه به یک مریضیِ مُسری که به‌محض بیرون‌ریختنِ جوش‌های بلوغ و دورگه‌شدنِ صدایت، با خودت فکر می‌کنی که تمام کائنات نگاه‌شان به توست و تو را زیرنظر گرفته‌اند. تا جایی که برای جلب توجه‌های کودکانه، هرروز و هرلحظه ایده‌های مسخره و چندان‌آور به ذهنت می‌رسد.

دختر بهار را از کودکی می‌دیدم. همیشه نگاهم به او متفاوت بود. اما در این زمان که بارِ دیگر به شهرشان رفته و مهمان‌شان شده بودیم، احساس می‌کردم که جدا از شیرینیِ نظاره‌کردنِ بر او، تمنّایی نامعلوم نیز بر نگاهم سنگینی می‌کرد. من با هربار خیره‌شدن به نگاه‌های شگفت‌انگیزِ او - که با هر نگاهش، تمام تنم می‌سوخت - طعم تلخ‌وشیرینِ دوست‌داشتن را یواش‌یواش مزه‌مزه می‌کردم. انگار که به افیونِ نگاهش معتاد شده بودم. همین که دقایقی

می‌گذشت و چشمانش را نمی‌دیدم، خماری پس می‌دادم و بندبند وجودم از هم گسسته می‌شد.

خیلی زود این روزهای زیبا و کوتاه، پایان یافت و زمانِ فراقِ طولانی‌مدت فرارسید. به شهرِ غم‌زدهٔ خودمان برگشتیم. زندگی من به دو بخش تقسیم شده بود: پیش از این سفر و پس از این سفر... زندگی، به جهنمی سرد و تاریک، بدل گشت. شب‌ها آن چشم‌های دل‌انگیز را روی سقف اتاقم می‌دیدم. روزها بوی عطرش را از ناکجا، حس می‌کردم. انگار که باد تصمیم گرفته بود به کمک من بیاید: عطر او را هزار کیلومتر حمل می‌کرد و به من می‌رساند؛ توهّم بود؟ یا سراب؟ نمی‌دانم...

این احتمالا سخت‌ترین شلاقی است که زندگی می‌تواند بر پیکر یک انسان بکوبد: دلت را پیش کسی جا بگذاری که او نمی‌داند امانتِ تو پیش اوست... هیچ‌اطلاعی از تپش‌های قلبت در زیر گام‌هایش نداشته باشد... گاهی فکر می‌کردم که او را در تمام زندگی‌ام هرروز دیده‌ام... شاید پیش از این زندگی... حس می‌کردم برایم آشناترین آدمی هست که در عمرم دیده‌ام؛ شاید اصلا خود من بود... تکه‌ای از من... لبخندش، شیطنت‌هایش، نگاهش، گپ‌وگفت‌هایش؛ همه را جایی دیگر دیده بودم که نمی‌دانستم کجاست... شاید در دنیایی دیگر... شاید در ناکجا... چه می‌دانم! شاید در جایی دیگر از تاریخ، من توانسته بودم با او انس بگیرم! اما... اما خوب می‌دانستم که به همان اندازه که او برای من آشناست، من برای او ناآشنا هستم... ناآشنایی آشنا... خویشاوندی دور که شاید سال به سال بگذرد و در جریانِ سفر یا دیدارهای خانوادگی، گهگاه همدیگر را ببینیم... حقیقت همیشه تلخ است. تلخ است؟ تلخ است...

همه‌چیز عجیب پیش می‌رفت. هر چه روزها می‌گذشتند و دوری من از او بیشتر می‌شد، پرنگ‌تر شدنِ این حس در قلبم را بیشتر متوجه می‌شدم و در خیالم، تک‌تک خاطرات مشترکِ کوتاهِ آن چندروزه‌مان را مرور می‌کردم و خودم را کنار او می‌دیدم.

خاطراتی که من با میل و سلیقه خودم، مدام در ذهنم می‌چرخاندم‌شان. در خیالم دستانش را محکم در دستانم می‌گرفتم و در چشمانش زل می‌زدم و در گوشش می‌گفتم که اگر شب به‌خاطر داشتنِ ماه، به دیگران فخر می‌فروشد، و اگر شاگردی تیزهوش، باعث مباهات استادش است، من هم به عشقی که برای او در قلبم زبانه می‌کشد، افتخار می‌کنم. حظ می‌کردم؛ کیف می‌کردم که در میان همه آدم‌های دنیا، می‌توانستم دلتنگ او باشم...

اما غم‌انگیزترین بخش ماجرا همین‌جا بود: همه این‌ها ساطع‌شده از خیالاتم بودند و هیچ‌چیز در دنیای حقیقت، اتفاق نیفتاده بود... عبور از این شب‌های دلتنگی، وحشتناک بود. وحشتناک اما زیبا...

گاهی اوقات در وسط خواب‌زدگی‌هایم، در خیالم برای او استندآپ‌کمدینی ناشی می‌شدم که فقط برای خنداندنش، می‌خواهد تمام خزعبلاتِ ذهنش را بیرون بریزد و لبخند مخاطبش را گدایی کند! گاهی نیز ادای روشن‌فکرها را برایش درمی‌آوردم و از نیچه و ارسطو می‌گفتم تا با چشمان درشت و زیبایش، نگاهم کند و انگار که بداند من در مورد چه چیزی حرف می‌زنم، با حرکت سر، حرف‌هایم را تایید کند. حرف‌های بی‌سروتهی که حتی خودم هم نمی‌فهمیدم که چه هستند و از کجا آمده‌اند!

من معنی دوست‌داشتن را نمی‌دانستم ولی با این حال برایم جالب بود که در همان زمان کوتاهی که توانسته بودم نگاهش کنم، انگار نیروی جاذبه‌ای که در گونه‌هایش بود، مرا به سمتِ خودش فرامی‌خواند. من خوش‌خیال در آن سن و سال فکر می‌کردم که تمام این احوالات، طبیعی است و دیدن جنس مخالف مرا اینچنین بی‌تاب کرده است... او برایم چه غریبانه آشنا شده بود و من چه مظلومانه عاشق...

زمان می‌گذشت و انگار صد سال گذشته بود و من او را ندیده بودم. در خیالاتم فصل به فصل نگاهش می‌کردم. آنقدر نگاهش می‌کردم و او را ورق

می‌زدم تا به انتهای کتابِ زیبایی‌اش برسم -ولی افسوس که پایانی نداشت... نویسنده کتابِ زیباییِ او، انگار که با من لج کرده و هیچ تصمیمی نداشت برای به انتهارساندنِ آن داستانِ شگفت‌انگیز و خردکننده...

من، خوش‌خیال بودم و نبودم... انسانی که برای داشتنِ آرزوهایش، غرقِ توهم می‌شود را نمی‌توان سرزنش کرد. او با خیالاتش زندگی می‌کند، نفس می‌کشد، چای می‌خورد، قدم می‌زند، پیر می‌شود، و می‌میرد... چطور می‌شود او را سرزنش کرد و او را قضاوت کرد؟ حتماً که نباید همه‌چیز واقعی باشد... گاهی می‌شود این‌گونه هم زندگی کرد. همان‌طور که همه‌ی ما در این دنیا به این مرض دچار شده‌ایم و فکر می‌کنیم که سالم هستیم اما در حقیقت دیوانه شده‌ایم و باز هم امید داریم. امید روزهای بهتر، امید برای رسیدن به آن‌چه که در خیالات‌مان، بذرشان را کاشته‌ایم و با توهمات‌مان رشد کرده‌اند...

من گرفتار شده بودم و هرروز در خیالاتم با او در خیابان‌ها قدم می‌زدم. به او می‌گفتم: «تو چه کرده‌ای با تمامِ من، که این‌گونه ناتمام می‌شوم از دوریات؟ تو آخرین فصلِ زیبایی را تمام کرده‌ای. تو در من رخنه نکرده‌ای؛ تو تمامِ من شده‌ای. انگار هرچه می‌گویم، پایان ندارد دوست‌داشتنت، و تمام می‌شود صبر من از ندیدنت.» هرچه خود را آرام می‌کردم و با خود می‌گفتم که این لحظه‌ها خواهند گذشت، اما باز هم بغضی خفه در گلویم خانه کرده بود، بغضی که به فکرِ فرار افتاده: فرار از خودم...

دیگر نمی‌دانستم که بی‌او از جانِ این دنیا چه می‌خواهم... امید داشتم که شاید روزی بتوانم جواب این معمای بی‌انتها را پیدا کنم... معمای بزرگ دوست‌داشتن دختر بهار را... معما، راز، یا هر اسم دیگری که نمی‌دانم، اما حقیقت آن است که این نام نامعلوم، من را چنان در خود درگیر کرده بود که روزگارم سیاه‌تر از شب‌های تاریکِ زمستانی شده بود...

بارها از خودم پرسیدم: «چه می‌شد لحظه‌هایی که زیر سقف یک آسمان با تو بودم، همان‌جا جهان متوقف می‌شد و من و تمام کائنات، فقط تماشاگرِ

چشمانت می‌ماندیم؟ آن قدر نگاهت می‌کردیم که تمام نور چشم‌های مان رو به نابودی می‌رفت... و تو... آیا تو بی‌رحمانه با تمام زیباییات، لحظه‌ای به حال من و تمام کائنات فکر می‌کنی؟...»

شک نداشتم که روزی خواهد آمد که چهار عنصر اصلی طبیعت، حق را به من خواهند داد؛ که چرا این‌گونه حیران شدم... و بعد زمزمه می‌کردم:

- «آتش در خود می‌سوزد، از حرارت تنت،

خاک، خودش را پای پاهایت می‌ریزد،

آب تقلا می‌کند که آب شود تا دست کم بتواند در چشمانت عمری دوباره پیدا کند، و باد آرزو می‌کند تا در موجِ ملایمِ موهایت، رقصی به راه اندازد.»

خودِ واژه «تمام»، تمام خواهد شد؛ ولی وصفِ زیبایی‌ها و دوست‌داشتنِ او، برای من هرگز...

کاش می‌شد به او بگویم: «تمام این نوشته‌ها، تنها پیش‌نمایشی است برای شروعِ فصلِ توصیفِ تو برای تو.» آیا می‌شد این حرف‌ها را مستقیم به او بگویم تا سرش را از خجالت پایین بیاندازد و من نگاهم را بیشتر به او بدوزم و از دیدنش سیراب شوم؟

ولی افسوس...

افسوس که او مرا مثل برادرش دوست داشت، و هیچ فکر دیگری در دلش نسبت به من نبود.

تصمیم خودم را گرفته بودم. راهی جز این نداشتم. مثل یک اعدامی بودم که چه بخواند، چه نخواهد، چند ثانیه دیگر طناب دور گردنش پیچیده می‌شود: تمام می‌شود و می‌میرد. من هم مُرده بودم، از همان روز اول که فهمیدم خودم را پیش او جا گذاشته‌ام، مُرده بودم و هر روز برای نفس کشیدن، خِرْخِر می‌کردم... باید به او می‌گفتم تا طناب را محکم‌تر کند و مرا از زجر کشیدن نجات دهد... هر چه بادا بادا! شاید دلش برایم می‌سوخت و در قلبش

برایم کلبه‌ای هرچند کوچک می‌ساخت، تا شب و روز همان‌جا پناه بگیرم... همین برایم کافی بود، آرامم می‌کرد...

آن‌قدر این افکار در ذهنم می‌چرخید که راهی جز بالا آوردن‌شان نداشتم؛ تا شاید در میان این همه پوچی، روزنه‌ای از نور پیدا کنم. باید بالا می‌آوردم این افکار را تا از شرّ این حالتِ تهوعِ کِش‌دار، خلاص می‌شدم.

جواب مثبت یا منفی او، دیگر برایم مهم نبود... فقط باید گفته می‌شد... باید می‌گفتم و خلاص می‌شدم...

روزی که نخستین تارهای سفیدشده از ریش‌هایم را در آینه دیدم، تازه به عمق دردهایم پی بردم. تازه فهمیدم که وجودم پر از نگفته‌هایی شده که اگر در زمانش بیان می‌شد، شاید روحم، جسمم، و روانم، هزاران مرتبه بهتر از اکنون بود... من گناهی نکرده بودم که بخواهم برایش این‌قدر عذاب بکشم... دوست‌داشتنِ آدمی، مثل شراب کهنه است؛ ارزش آن را فقط مست‌های میخانه‌ها می‌دانند. آدمی که هرگز عاشق نبوده، هیچ‌گاه نمی‌فهمد و نخواهد فهمید...

در تمام کتاب‌ها و فیلم‌هایی که دیده بودم، همیشه از عشق در نگاه اول می‌گفتند، اما برای من که عشق را در نگاه آخر فهمیدم، معنای دیگری داشت: درست زمانی که به او گفتم: "خداحافظ" و به چشمانی که همیشه خنده‌های پنهانی داشت، خیره شدم...

مدتها بود که هرروز به ساعت‌دیواری اتاقم زل می‌زدم و بی‌هدف، عقربه‌ها را دنبال می‌کردم. عقربه‌هایی که انگار دیگر توانی نداشتند و به‌زور می‌خواستند به انتهای راه برسند. زمان، گُند می‌گذشت. روزها و شب‌ها کسالت‌آور بودند و من در کِرخِتی‌شان غرق. یک کِرخِتی لُرج و کِش‌دار، شبیه شرمساری‌های بعد از یک گناه کبیره...

هر روز، تکرار و تکرار...

بی آن که خودم بدانم، در رویای افسون‌شده‌ام فرو رفته بودم. هر روز بیشتر در آن دست‌وپا می‌زدم. انگار در چاهی عمیق افتاده باشم که انتهایی ندارد و فقط در حال سقوط باشم و صدای فریادم دورتر و دورتر شود. آن قدر دور که دیگر خودم هم نتوانم آن را بشنوم. صداهایی در سرم زوزه می‌کشیدند و مغزم را متلاشی می‌کردند. باید این عذابِ خوشایند را به پایان می‌رساندم.

مدتها بود که به رقصِ افکارم عادت کرده و با تمام تردیدهایم انس داشتم. برایم مهم بود عشق را خالصانه بیابم، و همین باعث می‌شد در برابر عذاب‌هایم مقاوم باشم. می‌خواستم در ساحت عشق به یگانگی برسم - دور از هر سیاستِ عاشقانه. می‌خواستم به او بگویم: «من فقط تو را می‌خواهم، فقط نگاهم کن و مرا در چشمانت تسخیر کن. آن قدر مرا بسوزان که خاکستر شوم... پس از آن لطفاً خاکسترم را در بیابان رها کن... شاید دوباره از خاکسترم گلی روید و با قلب کوچکش تو را دوست داشت... ای دخترِ بهار، مرا آشتی بده با عطر گل‌های نیلوفر...» چقدر این توهمات در ذهنم می‌گذشت و چه خواستن‌هایی از او داشتم!

بی آن که او بداند، با او در خیابان‌ها قدم می‌زدم، در کافه‌های شهر برایش قرار می‌گذاشتم و چای سفارش می‌دادم و برای خودم قهوه! می‌دانستم او با آن همه زیبایی، تحملِ تلخی قهوه را نخواهد داشت. چای را باید با نبات می‌خورد تا شیرین باشد. من باید تمام شیرینی‌های دنیا را برای او سفارش می‌دادم و او را غرق در خوشبختی می‌کردم. انگار این، رسالت من در این دنیا بود.

- «ای زیباترین! تو باید مرا ببخشی که بدون اجازه‌ات، تو را در خودم حل می‌کردم، در تو غرق می‌شدم و برایت می‌مردم...»

در تمام روزهای بی‌خبری از او، با درختی که رو به پنجره‌ام بود و هر بار به محض باز شدن پنجره، شاخ‌وبرگ‌هایش به داخلِ اتاقم سرک می‌کشیدند،

حرف می‌زد. او و کبوتر روی شاخه‌اش. این دو، شنونده‌های حرف‌های نوجوانی‌ام بودند. صبورانه به من خیره می‌شدند و بی‌آن‌که حرفی بزنند، تمام حرف‌هایم را می‌شنیدند. درخت، در زمستان خشک می‌شد و با آمدن فصلِ دخترِ بهار، برگ‌هایش سبز می‌گردید و می‌خندید. و من، که ذهنم پر از توطئه علیه خودم بود، فکر می‌کردم درختِ روبه‌روی پنجره هم عاشقِ او شده است... می‌دانستم باید با کائنات هم بجنگم تا او را به دست بیاورم و درک کرده بودم که راه سختی پیش رویم است. اما آن‌قدر برایم ارزش داشت که حتی اگر لازم بود، پاهایم را از دست بدهم و به انتهایش برسم. ارزش آن را داشت که در این مسیر بمیرم تا او نفس بکشد.

تنها روزنهٔ امید من در آن روزها، این بود که حرف‌هایم به درخت و کبوتر، جایی درز نمی‌کرد. هرچند درخت به من خیانت کرده بود، اما مطمئن بودم کبوتر کاری به کار من ندارد. او بیشتر وقت‌ها، وقتی با هم صحبت می‌کردیم، برای فرار از سرمای زمستان، سرش را در گریبانِ خودش می‌کرد و انگار اصلاً من برایش مهم نبودم؛ او فقط به گرما فکر می‌کرد. مثل تمام آدم‌هایی که وقتی به کمک‌شان نیاز داری، فقط به منفعتِ خودشان فکر می‌کنند و انگار نه انگار که تو از آن‌ها کمک خواسته‌ای. بهترین سودِ این آدم‌ها این است که کاری به کارت ندارند؛ نه برایت ضرری دارند و نه سودی. انگار که اصلاً از اول هم وجود نداشتند.

من در دریای خیالم، تنها یک شاه‌ماهی داشتم؛ یک ماهی که برای صیدش باید زودتر از همه ماهی‌گیران دست به کار می‌شدم. اما نه هنرش را داشتم، نه جسارتش را.

از این می‌ترسیدم که به کسی که مرا «برادر» صدا می‌زد، ابراز علاقه کنم و بگویم: «تو، زبندۀ خیالم شده‌ای.» ترس، واژه‌ای بود که از کودکی با آن بزرگ شده بودیم؛ ترس از همه‌چیز و همه‌کس. ترس از اینکه بخوابیم و فردا

که چشمانِ مان را باز می‌کنیم، یکی از عزیزانِ مان دیگر نباشد. ترس از زمین و زمان، گلوی ما را می‌فشرد و اولین سد دفاعی در برابر برداشتن قدمی به‌سوی رویاهای مان بود.

ای کاش درخت، در بهار سبز نمی‌شد؛ و ای کاش کبوتر، به حرف‌هایم گوش می‌داد؛ مرا نصیحت می‌کرد و یادم می‌داد که در این دنیا، تنها چیزی که اهمیت ندارد، حرف‌های پوچ دیگران است. حرف‌هایی از سوی مردمی که خود، در موقعیت‌های گوناگون، هر رفتاری که بخواهند انجام می‌دهند و باز هم برایش توجیهی می‌تراشند. کاش به من می‌گفت: «همین درختی که روزی مَحرم اسرارِ تو بود را نگاه کن؛ همین که آب در رگ‌هایش جاری شد، چنان قد علم کرده که یادش رفته زمستان، با تن لختش، مهمان ما پرنده‌ها بود. انگار نه انگار که از گذشته‌اش باخبریم. یادش رفته که روزی آن‌قدر کوچک بود که حتی برای یک چرت ساده هم او را به حساب نمی‌آوردیم. تو چطور می‌خواهی او را رقیب خود بدانی؟»

ای کاش یادم می‌آورد که من عاشق شده‌ام...

کاش به من می‌گفت: «عشق، تعبیر انتزاعی رهایی از آشفته‌گی‌ست؛ پس چرا این چنین آشفته‌ای؟»

ای کاش آن پرنده نمی‌خوابید و سرمای زمستان، او را بی‌حوصله نکرده بود تا بتواند با من حرف بزند، همان‌طور که بعضی آدم‌ها آن‌قدر در زندگی روزمره‌شان غرق شده‌اند که فراموش کرده‌اند کسانی هستند که به هم‌صحبتی با آن‌ها نیاز دارند؛ کسانی که دل‌شان می‌خواهد یکی باشد تا نقشه‌ی راه را جلوی چشمان‌شان بگیرد و مسیر را نشان‌شان دهد.

امید به آینده

بالاخره آن روزی که باید، از راه رسید؛ من باید زودتر از درخت، جوانه می‌زدم... قضیه چنین بود که یک‌روز از خواب بیدار شدم و در جریان گفت‌وگوهای اعضای خانواده، متوجه‌شدم که قرار است او را بیشتر ببینم... برادر بزرگم قرار بود با خواهر دختر بهار ازدواج کند... قرار بود او از یک آشنای دور، به آشنایی نزدیک بدل شود... وصلتی که برای هیچ‌کس، به اندازه من خوشایند نبود... هرکس به نوعی خوشحال بود، اما خوشحالی من با همه فرق داشت و هیچ‌کس دلیل آن را نمی‌دانست!...

من فقط یک چیز را می‌خواستم: او.

این‌که می‌توانستم بیشتر از قبل ببینمش و رفت‌وآمدها بیشتر شود، روحم را زنده می‌کرد. انگار دوباره متولد شده بودم. انگار دنیا یک‌قدم عقب رفته بود تا من نفسی تازه کنم و با کائنات بجنگم.

دیدنش، آرزوی تمام آن روزهایم بود. فصلِ خوابِ درخت نزدیک بود و من تازه جوانه زده بودم. شور و اشتیاقی وصف‌ناشدنی در من شعله می‌کشید. می‌خواستم هر چه زودتر سفره‌ی دلم را برایش باز کنم. نه! حتی می‌خواستم دلم را برای او تکه‌تکه کنم. می‌خواستم تمام وجودم را -همهٔ احساساتم را- نثارش کنم. در آن روزها، لبخندهای محو روی صورتم دیگر پنهان نبودند. بلند و از ته دل می‌خندیدم. فقط یک جمله در ذهنم تکرار می‌شد: «من او را بیشتر از قبل می‌بینم.»

با ازدواج برادرِ من و خواهرِ او، دیگر ما با متر و معیارِ سنت‌ها، آشنایی نزدیک محسوب می‌شدیم. در این میان من که از دیدن چندبارهٔ او در این مدت، حسایی بی‌قرار شده بودم، دل را به دریا زدم و تصمیمی بزرگ گرفتم. باید جسارت به خرج می‌دادم. زمستان از راه رسیده بود و درخت روبه‌روی پنجره‌ام، دوباره بی‌برگ و لخت، خودش را به خواب زده بود. باید از فرصت استفاده می‌کردم. نباید منتظر کبوتر می‌ماندم تا سر از گریبان بیرون بیاورد و مرا راهنمایی کند. پس یک روز تمام شجاعتی را که از ابتدای تولد پس‌انداز کرده بودم، خرج کردم و گوشی را برداشتم، پیامی طولانی نوشتم و بدون آن که بخواهم به تردیدهایم فرصتِ خلقِ دوگانگی‌ها را بدهم، آن را ارسال کردم....

تمام شد!

حالا دیگر راز دلم را می‌دانست...

شاید یک جوانکِ هجده‌ساله، تجربهٔ زیادی نداشته باشد، اما یک چیز را خوب بلد است: رویاپردازی. از روزی که رازم را با او در میان گذاشتم و او پیام من را بی‌پاسخ گذاشته بود، همه فکر می‌کردند که من مُرده‌ام. حتی خودم هم همین حس را داشتم. نفس‌کشیدن برایم سخت شده بود، انگار که یک تکه استخوان ماهی، راه گلویم را بسته بود؛ بغضی خفه، که نه می‌گذاشت گریه کنم و نه فریاد بزنم. دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت...

فصل بهار از راه رسید و درخت دوباره متولد شد. این یکی را دیگر کجای دلم بگذارم؟ خودم را لعنت می‌کردم؛ ای کاش هیچ‌وقت او را ندیده بودم. شب‌ها بیدار می‌ماندم، مثل مجنون، خیره به گوشی، منتظر پیامی از او. نمی‌خواستم باور کنم این چهرهٔ زیبا، ممکن است قلبی سنگی در سینه‌اش داشته باشد. درخت، نگاهم می‌کرد و من برای آن که شکسته‌شدم را نبیند، سرم را زیر پتو می‌بردم و به نور گوشی خیره می‌ماندم، ساعت‌ها. آن قدر که نفهمم کی خوابم برده است...

فکر می‌کردم هیچ‌کس در دنیا مثل من نیست، هیچ‌کس به اندازه‌ی من غمگین نیست. حتی در شادترین لحظه‌هایم هم غم با من بود. خندیدن را از یاد برده بودم. روزها روی نیمکتِ پارک می‌نشستم، و به نقطه‌چین خیال نبودنِ او نگاه می‌کردم. یک جای خالی که باید با حضورش پُر می‌شد... اما هنوز خالی بود - چون او نخواسته بود.

ای کاش می‌دانستم نباید انسان، در نخستین کلام، همه‌ی خودش را بیرون بریزد. من، بی‌هیچ سیاستی، بی‌هیچ نقشه‌ای، احساساتم را گفته بودم. نه بلد بودم راهش را، نه چیزی می‌دانستم. و جز خودخوریِ احمقانه، کاری از دستم برنمی‌آمد. ای کاش جوابش همان‌جا مثبت بود، تا نشانش دهم چطور مثل پروانه گرد شمع نگاهش خواهم چرخید، و اگر بادی بخواند شعله‌اش را بلرزاند، من طوفان به پا خواهم کرد.

می‌ترسیدم. از خودم می‌ترسیدم. از این‌که عقده‌هایم آن‌قدر زیاد شوند که مثل گلوله‌ی برفی، از بالای کوه سرازیر شوند، بزرگ شوند، و به خودم و دیگران آسیب بزنند، می‌ترسیدم. افکارِ جوانیِ آزارم می‌دادند. یک جوانِ ناپخته که نمی‌خواست طعم شکست عشقی را بچشد. مغزم یاری‌ام نمی‌کرد. می‌خواستم خلاص شوم؛ از دست خودم، از افکارم، از او، از درخت روبه‌روی پنجره‌ام. حسی از بی‌زاری به سراغم آمده بود.

برای اولین بار، قطره‌های اشکم را دیدم که از مردمکِ چشمانم گریختند و روی گونه‌هایم جا خوش کردند. وقتی اشک‌ها، نگاهم را تار کردند، تازه فهمیدم که هرچقدر هم غرور داشته باشی، باید گریه کنی تا آرام شوی. اشک، بزرگ‌ترین نعمت است برای انسانی که کم آورده... کسی که از غصه‌هایش گریه می‌کند، حرف‌های ناگفته‌ای دارد که از چشمانش می‌چکند...

چندروز گذشته بود و من در تمام این مدت، شبیه مُرده‌ای متحرک بودم؛ کسی که همه‌چیز در زندگی‌اش از قبل طراحی شده: می‌دانست چه ساعتی کجا باید باشد، و چه ساعتی باید اشک بریزد.

و بالاخره پیام داد:

- «سلام»

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. فقط خیره مانده بودم به صفحهٔ گوشی. انگار باورم نمی‌شد که اسم کهکشانی‌اش را بینم. اسمش هم مثل خودش بود؛ انگار از این دنیا نبود. آمده بود تا عذابم دهد. او همسایهٔ زمین بود، اما به اینجا تعلق نداشت؛ نه فرشته بود و نه آدم.

کمی زمان برد تا از گیجی خارج شوم. جوابش را دادم:

- «سلام، خوبی؟»

معلوم بود که به حرف‌هایم فکر کرده... و او هم ظاهراً دچار شده بود. دچار بیماریِ مُسریِ عشق؛ بیماریِ لاعلاجِ دوست‌داشتن... فلج می‌کند آدمی را، از پا درمی‌آورد روح انسان را... و نمی‌دانی چاره چیست؛ مخصوصاً اگر بی‌تجربه باشی. هرکس چیزی می‌گوید. یکی امید می‌دهد، یکی ناامیدی را تزریق می‌کند. و تو می‌مانی میان زمین و آسمان... میان رفتن یا ماندن...

هنوز جواب نداده بود. ساعتِ گوشی به سرعت می‌گذشت. استرس داشتم که نکند پشیمان شده باشد... نکند فقط برای دلخوشی من پیام داده... نکند دوباره چند روز غیبتش بزند... نکند تمام آن‌چه که می‌خواسته بگوید، همان «سلام» باشد... نکند آن «سلام»، اولین و آخرین چیزی بود که قرار بود بگوید و همه‌چیز پیش از آغاز، به پایان رسیده باشد؟... آه از این افکارِ منجرکننده و نابودگر...

چند ساعتی گذشت. من کنار همان درختِ روبه‌روی پنجره‌ام، نشسته بودم: روی جدول چرک و کثیف. همه‌چیز کثیف شده بود... و فقط با دیدن دوباره نام او، ذهنم آرام می‌شد... ماشین‌ها از کنارم می‌گذشتند... سرنشینانی که نه من را می‌دیدند، نه درخت را...

و بعد در حالی که دیگر ناامید شده بودم...

او دوباره دست‌هایم را گرفت... دوباره نجاتم داد... مرا از دریای متلاطم خیالاتم بیرون کشید، و کنار ساحل چشمانش خواباند...
- «ممنونم. می‌تونی زنگ بزنی بهم؟»

درخت نگاهی به صفحه گوشی انداخت و بار دیگر برگ‌های زردش را ریخت. می‌دانست که کارش تمام شده... از این پس برایش تمام روزها، زمستان خواهند بود...

و لحظاتی بعد، ما مشغول حرف‌زدن بودیم... تمام خودم را، یک‌باره برایش خرج کردم. از همان اول گفتم که بعد از خداحافظی چقدر دلم برایش تنگ شده بود... حرف‌هایم آن‌قدر زیاد بود که نمی‌دانستم کدام را بگویم. هر کدام را نصفه رها می‌کردم و یکی تازه را شروع می‌کردم... و دختر بهار فقط گوش می‌داد...

او جدی‌ام گرفته بود... ما شروع کرده بودیم... بی‌آن‌که بدانیم چه در انتظارمان است. مثل سربازانی که خبر ندارند کجا، کی، و چطور قرار است کُشته شوند.

همه‌چیز آغاز شد. روزها رنگ دیگری گرفت. از آن پس ما به امید رسیدن به سرزمین رویاها، شب را روز می‌کردیم. از همان روز اول قسم خورده بودیم که تا ابد برای هم باشیم. اما نمی‌دانستیم زندگی چه خوابی برای‌مان دیده...

جسم‌های‌مان دور بود ولی هر روز به هم نزدیک‌تر می‌شدیم. او در شهری دور بود و من در شهری دورتر. تنها پل بین ما، پیامک‌های کوتاه بود؛ حتی به

آن صورت صدای هم را نمی‌شنیدیم. ولی باز هم خوشحال بودیم... از این که یکدیگر را داشتیم... به قول قدیمی‌ها: «پیراهنی دوخته بودیم که به تن مان گشاد بود.» ما باید رشد می‌کردیم تا اندازه آن شویم.

تنها دلخوشی‌ام این بود که دیگر تنها نیستم. کسی هست که مثل من، مبتلا شده.

اما...

چند سال بعد فهمیدم این کار، خودخواهی محض بود... کاش می‌شد ساعت را به عقب برگردانم... تا فقط خودم قربانی این عشق شوم...

تلاطم تردیدها

داستان ما، کم کم شبیه داستان «رومئو و ژولیت» می‌شد. دو انسانی که قربانی سنت‌ها و کینه‌ها شدند. سنت‌هایی که بی‌رحمانه نسل ما را سلاخی می‌کردند؛ گوشت تن‌مان را تکه‌تکه می‌کردند و به‌جای خیرات، دور می‌ریختند و خودشان، بی‌آن‌که بفهمند چه جنایتی مرتکب می‌شوند، به ریش‌مان می‌خندیدند و فکر می‌کردند راه درستی را می‌روند. سنت‌هایی که هنوز، نسل‌هایی درگیرش هستند... آن‌قدر به ریشه‌های پوسیده‌شان آب و کود می‌دهند که آن را بزرگ‌تر از جان خود می‌کنند، و بعد از مدتی، همان افکار، از خون و زندگی خودشان تغذیه می‌کنند و نسل به نسل می‌چرخند.

همیشه برایم سؤال بود: چرا وقتی حال آدم خوب است، زمان با شتاب می‌گذرد؟ پلک‌نزده، روزها تمام می‌شوند... آری روزهای خوب‌مان زود می‌گذشتند و ما نمی‌دانستیم که غصه‌های بلند و سنگین، به‌زودی قرار است از راه برسند.

زمستان‌ها گذشته بودند. درخت که سال‌ها به خواب رفته بود، دوباره داشت بیدار می‌شد... من به او قول داده بودم؛ قول داده بودم که خوشبخت‌ترین دختر روی زمین خواهد شد. و نمی‌خواستم به هیچ قیمتی، در حضور او، شرمنده باشم.

او، مثل اسمش، از سیاره‌ای دیگر بود. نمی‌دانست ما زمینی‌ها، برای رسیدن به خواسته‌های‌مان گاهی مجبوریم به یکدیگر قول بدهیم، ولی در خلوت خود، می‌دانیم که این قول‌ها، نتیجهٔ مستی از شرابی‌ست که از نگاه محبوب‌مان نوشیده‌ایم.

به او گفته بودم که تمام ناشناخته‌هایش را خواهم شناخت، و در کنار او، دیگر خودم نخواهم بود. از خودم فاصله می‌گیرم، و به او نزدیک می‌شوم.

اما چه می‌دانستم که قرار است سرنوشت، چه بلایی به سرمان بیاورد؟ دلم می‌خواهد فریاد بزنم و بلند به گناهم اعتراف کنم... بگویم که اشتباه کرده‌ام؛ اشتباهی که پانزده سال از عمر او را گرفت... بهترین روزهای زندگی‌اش را از او گرفتم... هیچوقت در دادگاه زندگی‌ام، قاضی منصفی نبودم. همیشه تمام گناه‌ها را به گردن خودم انداختم و برای خودم، حکم قصاص صادر کردم... و او...

فقط با لبخندی کمرنگ، گوشه لب‌هایش، می‌گفت:

- «این روزها هم تمام می‌شود... صبر کن...»

او بی‌رحمانه مهربان بود. او ناجوانمردانه زن بود. او به من نشان داد که «زن بودن»، می‌تواند جایگزینی شایسته برای واژه «مرد» باشد... زن بودن، می‌تواند بی‌نظم‌ترین ضربان‌های قلب مردی را که در آستانه فروپاشی‌ست، منظم کند.

و او این کار را خوب بلد بود...

وقتی درخت، با شاخ و برگ‌های شومش، به ریشم می‌خندید، او از راه دور دست‌هایم را می‌گرفت، و مثل ماهیگیری ماهر، غم‌هایم را به قلاب دلش می‌انداخت و آن‌قدر محکم نگه‌شان می‌داشت، که خودش، مثل شمع، هر روز بیشتر آب شد...

در تمام آن روزهای سخت که قضاوتش می‌کردند، تمام سنت‌هایی که روحش را زخمی می‌کردند، من در شهری دورتر، فقط به او فکر می‌کردم. ولی فکر کردن کافی نبود...

دو سال گذشته بود.

دو سالی که، فارغ از روزهای خوبی که از راه دور برای هم ساختیم، و لحظه‌های کوتاهی که او برای دیدن خواهرش به شهر ما می‌آمد، روزهای دیگرش سخت و گشنده بود.

دور بودنِ جسم‌ها، شاید گاهی با خودش دوستی بیاورد، اما برای ما تنها خنجری بود که هر روز، آرام و بی‌صدا، در قلب‌هایمان فرو می‌رفت. ای کاش می‌توانستم این واژه لعنتی را برای همیشه از تمام لغت‌نامه‌ها حذف کنم: «دوری» تا دیگر برای هیچ انسانی معنایی نداشته باشد...

مرور آن روزها، تنم را می‌لرزاند. من و او، زیر فشار ناملايمات، مثل خارپشتی شده بودیم که در قفسِ تنهایی‌اش کِز کرده باشد. هر خاری که بر پشت‌مان روییده بود، دردی بود که فقط خودمان از آن خبر داشتیم.

در آن روزها، تنها دلخوشی‌مان نگاه‌های یواشکی و بی‌هوا بود؛ نگاه‌هایی که در مهمانی‌های خانوادگی ردوبدل می‌شد. هر کدام از آن نگاه‌ها مثل اسید، خارهای پشت‌مان را ذوب می‌کرد، مَرهَم می‌شد، اما فقط تا فردا... تا وقتی دوباره مثل زگیلی لعنتی، از نو رشد کند و پخش شود در جان و تن‌مان.

درست همان زمانی که او می‌رفت و من و شهرم را تنها می‌گذاشت، آسمان سیاه می‌شد، خورشید پشت ابرها پنهان می‌ماند و از دید آدم‌های حسود گم می‌شد. کلاغی که روی درخت پیرِ روبه‌روی پنجره جا خوش کرده بود، با صدای شومش قارقار می‌کرد و با درخت پیر جشن می‌گرفت.

نمی‌خواهم پرحرفی کنم. نمی‌خواهم تمام جزئیات را برایتان بازگو کنم. اما نمی‌توانم هم این حرف‌ها را در خودم نگه دارم. نمی‌خواهم بمیرم، بی‌آن‌که این کلمات را روی خط‌های کاغذ بی‌خط بریزم. می‌خواهم با گفتن این حرف‌ها، باری را که پانزده سال بر دوش من و او سنگینی کرده، زمین بگذارم... تا شاید بتوانیم بار دیگر، با جسم و روحی آزاد، نفس بکشیم...

جسارتی نصفه‌ونیمه

مثل همیشه، تنها به سینما رفته بودم؛ درست وسط روز. همیشه زمانی را انتخاب می‌کردم که می‌دانستم کسی برای دیدن فیلم نمی‌آید. شاید به‌جز من، چند نفری در سالن بودند که از سَروِش‌کل‌شان معلوم بود زیاد اهل فیلم‌دیدن نیستند.

برایم فرقی نمی‌کرد چه موضوعی روی پرده باشد. به‌جز فیلم‌های کمدی و جنگی، هر فیلمی را می‌دیدم و در ذهنم تحلیلش می‌کردم. آن روز هم یکی از قشنگ‌ترین فیلم‌های تاریخ سینما نمایش داده می‌شد. اما جالب اینجا بود که حتی آن‌هایی که معمولاً برای چُرت‌زدن می‌آمدند هم پیدایشان نبود. من بودم و گُلی صندلی خالی.

سرم را که چرخاندم، پیرمردی را دیدم که گوشهٔ سالن نشسته و به پردهٔ سینما خیره شده است. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم که به‌جز من، کسی دیگر هم در این اتاق تاریک هست که ترسم را کمتر کرده، یا باید تعجب کنم از این‌که چرا کسی باید تنها برای دیدن چنین فیلم زیبایی به سینما بیاید. به خودم جرأت دادم و به سمت صندلی کناری‌اش رفتم. وقتی خواستم بنشینم، خیلی محترمانه سرش را برگرداند، نگاهی به من کرد و گفت: «لطفاً اینجا ننشینید، این صندلی رزرو است.»

از خجالت، سرم را نمی‌توانستم بالا بیاورم. توی دلم به خودم فحش می‌دادم که چرا این کار را کردم. سرم را که بالا آوردم تا در چشمان پیرمرد تنها نگاه کنم، خودم را دیدم.

آیا او خود من بود؟ یا این که روبه‌روی آینه‌ای ایستاده بودم و داشتم آینده‌ام را می‌دیدم؟ یعنی قرار است من هم روزی مثل او، تنها به سینما بیایم و برای آدمی خیالی، صندلی رزرو کنم؟

تمام این سؤال‌ها در ذهنم می‌چرخیدند که با حرکت دستان پیرمرد، که جلوی صورتم تکان می‌داد، به خودم آمدم.

- «کجایی پسر جان؟»

- «جان... بِ بِ ببخشید، حواسم پرت شد. شرمنده، نمی‌خواستم مزاحم بشم.»

پیرمرد لبخندی تلخ بر لب آورد؛ انگار که او هم خودش را در من دیده بود. نگاهم را از او دزدیدم و بدون آن که حرفی بزنم، از سینما بیرون آمدم.

لحظه‌ها مثل انبوه هیزم‌های خشک، در آتش ترس، دودلی و خجالت می‌سوختند؛ شرم و حیایی که از کودکی به ناخودآگاه ما دیکته می‌شد و ما هم، بی‌کم‌وکاست، در ذهن‌مان ثبت کرده بودیم، حالا بار دیگر برای آزار من دست به کار شده بودند تا ذره‌ذره آبم کنند. و من، تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، آشتی با خودم بود. باید کدورت‌های گذشته را دور می‌ریختم و از آکواریوم کوچکی که درون آن به‌سختی نفس می‌کشیدم، بیرون می‌آمدم. برایم چه فرقی داشت که در آب باشم، روی زمین، یا اصلاً نباشم؟ من و او از هم دور بودیم، و این زجرآورترین نوع زندگی‌ست... من نمی‌خواستم تا آخر عمر، مثل پیرمرد سینما، تنها باشم... می‌خواستم تمام فیلم‌های روی پرده سینما را با او بینم... او به پرده سینما خیره شود، و من به نیم‌رخ صورت او... تمام زوایای صورت گردش را کارگردانی کنم... می‌خواستم برای چشم‌هایش، گوش‌هایش، خال کوچک کنار گوشش، بینی‌اش و مژه‌هایش، سکانس‌های عاشقانه بنویسم. می‌خواستم محو او شوم، و او اصلاً مرا نبیند. فقط کنار او باشم، و این تمام خواسته من بود.

در مسیر برگشت از سینما تا خانه، به تمام حرف‌هایی که می‌خواستم به مادرم بزنم فکر کردم. امیدوار بودم آن‌ها را بگویم و مادرم همان کاری را بکند که پیش از من برای خواهران و برادرم انجام داده بود. همه آن‌ها در سنین پایین ازدواج کرده بودند؛ نوزده سالگی، هفده سالگی... و حالا من، بیست ساله، فکر می‌کردم با این «سن زیاد!» حمایت بیشتری نصیبم خواهد شد!

به خانه نزدیک شده بودم. انگار می‌خواستند اعدام کنند و من، با هر قدم، به طنابی که با نیشخند مسخره‌ای نگاهم می‌کرد، نزدیک‌تر می‌شدم. خانه ما، طبقه دوم بود: خانه‌ای قدیمی در جنوب تهران. وقتی اولین قدم را روی پله اول گذاشتم، پاهایم شروع به لرزیدن کردند. مجبور شدم همان‌جا بنشینم. توان بالا رفتن نداشتم. به خودم ناسزا می‌گفتم...

- «پسر، مگه می‌خوای چیکار کنی؟ پاشو برو حرف بزن دیگه. مگه کسی را کُشتی که انقدر ترسیدی؟»

اما خودم هم نمی‌دانستم چرا این قدر می‌ترسم... نمی‌دانستم تقصیر کیست... نمی‌دانستم باید یقه چه کسی یا چه چیزی را بگیرم...

به هر زحمتی بود، پله‌ها را بالا رفتم و به درب خانه رسیدم. وارد پذیرایی سرد و لخت خانه شدم و مثل همیشه، با سلام خشک زیر لب، مستقیم به اتاقم رفتم. اتاقی که دو سال بود دیوارهایش را آبی کرده بودم. سقفش را هم. مثل یک آکواریوم امن. امن‌ترین نقطه برای ناامن‌ترین لحظه‌هایم...

پرده اتاق را کنار زدم تا برای لحظه‌ای، پیش از "اعدام"، صورت درختی را که انگار با او انس گرفته بودم، نگاه کنم: درخت، سبزتر از همیشه، نگاهم می‌کرد. و کلاغی، بر شاخه‌اش، در چرتی گذرا بود...

پرده را کشیدم تا بیش از این تحقیر نشوم و خودم را در آغوش سقف آبی رها کردم. چند ساعتی در اتاق کوچکم راه رفتم؛ بی آن‌که به چیزی فکر کنم،

فقط فکرمی کردم... سپس دستگیرهٔ درب را - که پیچ‌هایش کمی لق شده بودند - گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم.

مادرم، مثل همیشه، روی مبل - کنارِ دربِ حمام - نشسته بود و قرآن می‌خواند. پدرم، درست زیر پنجرهٔ پذیرایی، روی مبل سه‌نفره ولو شده بود و با صدای بلند اخبار تماشا می‌کرد. این‌که کدام کشور به کدام کشور دیگر حمله کرده، یا رئیس‌جمهور فلان کشور، کشور دیگری را تهدید به حملهٔ هوایی و زمینی نموده، برای پدرم فرقی نمی‌کرد. او فقط نگاه می‌کرد به تصویر اخبار؛ گویی خودش هم از دروغ‌هایی که می‌دید و می‌شنید خنده‌اش نمی‌گرفت.

روی فرش، روبه‌روی مادرم نشستیم. بدون آن‌که نگاهش کنم، با صدایی دورگه و لرزان گفتم:

- «من... من او را می‌خواهم.»

و پس از قورت دادنِ آب‌دهانم، شمرده‌شمرده و لرزان، حرف‌هایم را ادامه دادم...

هنگامی که روبروی نگاه‌های متحیر پدر و مادرم، آخرین خون‌آبه‌های ترسم را بالا آوردم و ناگفته‌ها را - کم‌وبیش - به‌زبان آوردم، حسّ سبکی وصف‌ناپذیری داشتم: همچون پرنده‌ای باران‌خورده که تازه بال‌هایش خشک شده‌اند و آماده‌ی پرواز است. من هم آرزوی پرواز در دل داشتم؛ می‌خواستم آن‌قدر بالا بروم که مهمان ناخواندهٔ خورشید شوم؛ و در آن بالاها، با ابرهایی که جلوی چشمان خورشید می‌رقصند، خوش‌وبش کرده و آرام کنارشان بخوابم. دلم می‌خواست دستم را دور گردن ابرها حلقه کنم و چشمانم را ببندم تا طعم سقوطِ دوباره را نچشم...

به‌محض آن‌که آخرین کلمه را به‌زبان آوردم، با تمام جرأت‌م ایستادم و برای این‌که به سرعت مورد هجوم کلمات آن‌ها قرار نگیرم، از خانه بیرون زدم. برای لحظاتی کوتاه، به خودم افتخار می‌کردم که توانسته بودم خواسته‌هایم را به

زبان بیاورم؛ بی آن که به لحظاتِ بعدش فکر کنم. شاید تمام این بی پروایی و غلبه بر ترس‌ها، به خاطر حضور او بود. من خودم را بهتر از هر کسی می‌شناختم و می‌دانستم که تا پیش از این، هرگز جرأت و جسارت چنین کاری را نداشتم... ولی عشق به من این جرأت را داده بود...

چند ساعتی در خیابان قدم زدم تا زمان بگذرد و بتوانم دوباره به خانه بازگردم. هوا تاریک شده بود و زمستانِ خشک، تنم را می‌سوزاند. برگ‌ها روی زمین افتاده بودند و زیر پای عابرانِ لِه می‌شدند و صدای شکستن استخوان‌های‌شان و فریادشان را هیچ‌کس نمی‌شنید. جوی‌ها از آبِ باران پُر شده بودند؛ باران‌هایی که با شتاب، در مسیر رسیدن به فاضلاب‌های کوچه‌ها می‌دویدند. باران‌هایی که اگر کمی آرام‌تر می‌باریدند، شاید آدم‌ها می‌توانستند زیر نوازش آن‌ها قدم بزنند و کیف کنند؛ نه آن که از ترسِ خیس‌شدن، به زیر سقف مغازه‌ها پناه ببرند.

فردا شد...

پس فردا شد...

روزها آمدند، شب‌ها تمام شدند... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود... انگار نه انگار که من برای گفتن آن حرف‌ها، دو سال با خودم کلنجار رفته بودم... چرا هیچ‌کس مرا نمی‌فهمید؟ مگر رسم خانواده‌ی ما این نبود که فرزندان‌شان را در سنینِ پایین عروس یا داماد کنند؟ مگر غیر از این بود؟

خیلی دقیق یادم نمی‌آید چقدر گذشته بود؛ دو ماه؟ سه ماه؟ اصلاً چه فرقی می‌کرد؟ زمان چه اهمیتی دارد برای آدمی که "خودش" را، "همه چیزش" را، در نگاه محبوبش گم کرده است؟

به خودم فرصتی دوباره دادم. با انجام همان مراسم همیشگی: قدم زدن در اتاقِ ۹ متری‌ام، کشیدنِ نفس‌های عمیق، گرفتنِ دستگیرهٔ لُقِ دربِ اتاق... و

این بار، حرف‌هایم را کمی بلندتر تکرار کردم؛ در پایان نیز بی‌آن که از خانه فرار کنم. ماندم... منتظر پاسخ ماندم... مطمئن بودم پدر و مادرم تا قبل از این، همه چیز را به شوخی گرفته بودند. فکر می‌کردند بعد از مدتی، قضیه از یادم می‌رود. اما این بار فرق داشت. من فرار نکرده بودم... ایستاده بودم و جواب می‌خواستم...

مادرم در چند جمله، آبِ پاکی را روی دستم ریخت:

- «محاله! اصلاً فکرشم نکن! ما از یه خانواده، دوتا دختر نمی‌گیریم! اصلاً دیگه نمی‌خوایم از راه دور دختر بگیریم! پسر، تو مگه عقل نداری؟ مگه شعور نداری؟ فکر کردی ازدواج این قدر آسونه؟ اصلاً چند سالت؟ تو هنوز دانشجویی! خدمت اجباری رفتی؟ کار نداری؟ می‌خوای بری بگی چی کار می‌کنی؟ اصلاً گیرم که رفتی و گرفتی! مگه ندیدی داداشت چقدر سختش بود رفت و آمدش؟ راه دوره... اصلاً نمی‌شه!»

حرف‌های مادرم مثل سنگی از بالای کوه بود که می‌غلطد و هرچه را سر راهش باشد، له می‌کند. تمام وجودم را له کرد... به طرز وحشتناکی داغ کرده بودم، و در عین حال عرق سردی روی تنم نشسته بود... برایم جالب بود که مادرم چطور می‌توانست این حجم از سوالات را بی‌وقفه، بی‌تپق، و پشت سرهم بپرسد؟ فقط نگاهم به رگِ بادکردهٔ پیشانی‌اش بود؛ جرأت نمی‌کردم به چشمانش - که از بالای عینک به من خیره شده بودند - نگاه کنم.

آب دهانم را نمی‌توانستم قورت بدهم. انتهای گلویم خشک شده بود. فقط می‌خواستم کسی، با تمام قدرت، سیلی محکمی به صورتم بکوبد تا بیدار شوم. می‌خواستم کسی به من بگوید: «بیدار شو! این حرف‌ها را در خواب شنیده‌ای...» می‌خواستم فرار کنم... می‌خواستم از خانه بیرون بزنم... از آتشی که از سقفِ خانه می‌ریخت، فرار کنم... به هر جا؛ هر جا که بشود رفت... می‌خواستم خودم را به آغوش درخت بسپارم و تا جایی که می‌توانم، گریه کنم. شاید او دلش برای من بسوزد، با من آشتی کند و راهی نشانم دهد... راه

فراری از این همه شلیک کلمات گُشنده... اما رَمَقی در پاهایم نمانده بود. نه توان ایستادن داشتم، نه ماندن. نه حرفی مانده بود برای گفتن، نه کاری برای انجام دادن. در ذهنم، خودم به خودم می‌گفتم: «خفه شو... دهن تو ببند... حرف حساب، جواب نداره.»

من بعد از آن روز فهمیدم که خانواده‌ام برای رسیدن به او رضایت نمی‌دهند، و اگر می‌خواستم پای عشقم بایستم، باید تمام خواسته‌های آن‌ها را مو به مو انجام می‌دادم. و به قول خودشان، «نباید عجله می‌کردم.» دو سال دیگر از درسم مانده بود، و من با تمام نیرویی که داشتم، درس خواندم و با تمام تمرکز، مدرکی گرفتم که فقط مجوزی بود برای اثباتِ «تحصیل کرده» بودنم...

بلافاصله بعد از اتمام درس و دانشگاه، دفترچه خدمت اجباری را پست کردم. با در نظر گرفتن کسری‌هایی که داشتم، ۱۵ ماه دیگر از خواسته‌هایم فاصله گرفته بودم. اما با این حال، رضایت داشتم. چرا که کم‌کم به شرایط آرمانی یک جوان برای ازدواج - که جامعه آن‌ها را همچون سدّی در مقابل جوان می‌گذاشت تا زجرگشاش کند - نزدیک می‌شدم: جوانی تحصیل کرده و اجباری‌رفته!

در این سه سال و سه ماه، هر از گاهی به واسطه خواهران و دامادهای مان - هر کدام جداگانه - نصیحت‌هایی می‌شدم. و من، بعد از شنیدن هر بار نصیحت، آن‌ها را قانع می‌کردم که دوباره با پدر و مادرم صحبت کنند و برایم پیش‌قدم شوند. اما هر بار، به بهانه‌ای جدید، این اتفاق نمی‌افتاد و من باید شرط تازه‌ای را برآورده می‌کردم: این بار، مسئله‌ی «کار» مطرح شده بود.

پنج سال گذشته بود و تمام سلول‌های وجودم، مثل سیمان‌های ستون یک حمام قدیمی، تکه‌تکه و فرسوده شده بودند. هر روز می‌گذشت و من شب و روزم را با این فکر می‌گذراندم که این بار چه کسی را واسطه قرار دهم تا با

پدر و مادرم حرف زده و آن‌ها را مجاب کند که برایم کاری نکنند. شاید در همان دوردست‌ها، حوالی میدانِ مغناطیسی قلب من و او، نیرویی مسموم و سنگی گذاشته بودند که هر چه زور می‌زدیم، هیچ نمی‌شد. هر کاری می‌کردیم، بی‌فایده بود.

- «مکث کن... فقط کمی اهلی‌تر باش با من. این کینه و حسادت را دور بریز. بگذار کمی با هم راه برویم، کمی با هم دوست باشیم.»

دنیاست دیگر، روزگار است دیگر... گاهی آن‌قدر وحشیانه تنات را می‌درد که دیگر هیچ دردی احساس نمی‌کنی. آن‌قدر خوب کارش را بلد است که وقتی گوشت تنات را زیر دندان‌های نیش‌اش تکه‌تکه می‌کند، خودت هم به شوق می‌آیی. گاهی بوی خون تنات در بینی‌ات می‌پیچد و تو لذت می‌بری... تازه می‌فهمی که تو و طبیعت هر دو مثل هم هستید.

پایان پیش از آغاز

اتفاقی که باید خیلی زودتر برایم رخ دهد، بعد از پنج سال بالاخره افتاد. آن قدر طی این سال‌ها پافشاری کردم که نهایتاً توانستم خانواده‌ام را راضی کنم تا پا پیش بگذارند. وقتی روزهای گذشته را ورق می‌زنم، با خودم می‌گویم: ای کاش آن زمان با ابزاری به نام «نوشتن» آشنا می‌شدم تا می‌توانستم از شر آشفتگی‌های ذهنم رها شوم. نوشتن در آن برهه از زندگی می‌توانست مرهمی باشد بر زخم‌های سر باز؛ زخم‌هایی که هرگز آنتی‌بیوتیکی به آن‌ها تزریق نشد و چرک و خون، تمام تنم را فرا گرفت. برای رها شدن از آن‌ها باید روحم را از تنم می‌گندم و دور می‌انداختم.

آبان ماه بود. درست وسط پاییز. رفتیم... رسیدیم... نشستیم... اما ظاهراً پنج سال تلاش بیهوده کرده بودم... چرا که پدرِ او، پس از شنیدن حرف‌های پدرم، تنها یک کلمه گفته بود: «نه.» او هم مثل خانواده‌ی من از سلاحِ سنت استفاده کرده بود و همان حرف‌هایی را که من پنج سال شنیده بودم، دوباره تکرار کرد: «دختر به راهِ دور دیگر نمی‌دهم و ...»

انگار تمام این حرف‌ها در دلِ یک کوهستان فریاد زده شده بودند و بارها و بارها پُشتِ سَرِ هم تکرار می‌شدند. در نهایت، موجِ آن صدا، قلبِ من و دختر بهار را نشانه گرفت. ما برای هزارمین بار ناامید شده بودیم.

کاش به جای قرص خواب، قرصی به نام «قرص ناامیدی» وجود داشت؛ تا هروقت آدم می‌خواست از همه چیز دست بکشد، آن را می‌خورد و دوباره به زندگی عادی برمی‌گشت...

خطرناک‌ترین آدم‌ها - به زعم من - کسانی هستند که ناامید می‌شوند. این علف هرز، در وجودشان رشد می‌کند؛ هر چقدر هم آن را با سم بسوزانی، دوباره از جایی دیگر ریشه می‌زند و وجودت را تسخیر می‌کند، تا جایی که از زندگی سیر می‌شوی.

ای کاش آدم‌ها می‌دانستند که اگر حرفی می‌زنند یا کاری را به صلاح ما نمی‌دانند، فقط می‌توانند از دور مراقب باشند؛ نه اینکه به جای ما حرف بزنند و تصمیم بگیرند. تمام این حرف‌ها می‌تواند ما را نابود کند، می‌تواند ما را جلادِ خودمان بسازد.

نمی‌خواهم مدام درباره‌ی سنت‌ها حرف بزنم، اما از سوی دیگر هم نمی‌توانم از گفتن‌شان چشم‌پوشم.

کاش نسل ما می‌توانست کمی مستقل‌تر زندگی کند؛ کاش می‌توانست دست‌کم برای زندگی شخصی خود، برنامه‌ریزی داشته باشد: حتی اگر اشتباه می‌کرد. ای کاش در تمام قانون‌ها نوشته می‌شد: «انسان به این دنیا آمده تا اشتباه کند» و ما را از اشتباه نترسانند. ای کاش به ما آموخته بودند که هر تجربه‌ای قرار نیست همیشه طعمی شیرین داشته باشد؛ گاهی تند و تیز است، گاهی شور. این را می‌گفتند، کمی عقب‌تر می‌ایستادند و اجازه می‌دادند خودمان تجربه‌اش کنیم.

کاش... ای کاش...

ای کاش‌های‌مان را می‌شد دانه‌دانه روی کاغذ نوشت و پیش روی تمام پدر و مادرهایی گذاشت که با نگرانی‌های بی‌جای‌شان، طعم زندگی را حتی برای لحظه‌ای بر فرزندان‌شان تلخ می‌کنند. و سپس، با جمله مضحک «ما صلاح شما را بهتر از خودتان می‌دانیم»، سرپوشی بر رفتارهای قجری‌شان می‌گذارند.

نسلِ ما، وقتی از دردهایش به ستوه می‌آمد، تنها می‌توانست به گوشه‌ای بخزد، سرش را در بالش فرو کند و آن‌قدر فریاد بزند که گلویش تکه‌تکه شود. آن‌قدر فریاد بزند که هر ثانیه از صدای فریادش، پاسخی باشد به دردی جداگانه؛ دردی که عشق می‌توانست آخرین گزینه‌اش باشد.

شاید همین است که بسیاری از ما هنوز نیمهٔ گمشدهٔ خود را پیدا نکرده‌ایم... و شاید هم پیدایش کرده‌ایم، اما خود را به ندیدن زده‌ایم...

من و دختر بهار، حدود هشت سال از عمرمان را درگیر جنونی بودیم که حق‌مان نبود. و من این‌جا تنها می‌توانم بخشی از آن‌چه بر خودم گذشت را روایت کنم. می‌دانم که باز هم در حق او اجحاف می‌کنم و نمی‌توانم همچون همیشه، حق‌اش را از این دنیای بی‌رحم بگیرم. باید عصأ روزهایی را که بر ما گذشت به یاد بیاورم و تنها ته‌نشینِ اندکی از آن روزها را بر کاغذ بیاورم.

در اینجا و درست در لابلای همین کلمات، پُر از خاطراتِ روزهایی هستم که مدت‌هاست فراموش کرده بودم؛ و اکنون با مرورشان، دوباره مثل دودِ سیگاری که مقابلِ چشم می‌رقصد، در حالِ یادآوری و زجرکشیدن هستم.

اما باز هم نمی‌توانم همه‌شان را بگویم...

یعنی هنوز هم ترس از گفتنِ عقاید؟

سقوط؟

همه خیال می‌کردند ما مُرده‌ایم - من یک جور، دختر بهار هم یک جور... خودمان هم باورمان شده بود که مُرده‌ایم. تنها دلخوشی‌مان همان نگاه‌های یواشکی بود که گاه‌به‌گاه در مهمانی‌های خانوادگی ردّوبدل می‌کردیم.

همان نگاه‌ها، گاهی نفس‌مان را تازه می‌کرد و جانی دوباره برای ادامهٔ راه می‌داد. دیگر فهمیده بودیم که قرار نیست چیزی تغییر کند. هرچقدر هم صخره‌ای را که مقابل‌مان بود می‌تراشیدیم، تمامی نداشت. خسته بودیم، اما باز هم نیرویی در درون‌مان می‌جوشید و می‌گفت: «یک‌بارِ دیگر... ناامید نشوید.»

ما گوش می‌دادیم و با تمام قدرت، تیشه را بر قلب صخره می‌کوبیدیم، اما جز تاول‌های دست‌های‌مان نتیجه‌ای نمی‌گرفتیم.

گاهی برای آرام‌کردنِ او و دادنِ امید، نامه‌ای برایش می‌نوشتیم. بعد از خواندن آن‌ها، تنها یک جمله می‌گفت: «باز میشه این در... صبح میشه این شب...» او امیدوارتر از روز قبل بود، یا حداقل چنین نشان می‌داد تا من خودم را بیش از این مقصر ندانم.

بارها خواستم تلفن را بردارم، زنگ بزنم، صدایم را صاف کنم تا نلرزد، و به او بگویم: «نمی‌شود... نشد... آن‌طور که می‌خواستیم پیش نرفت. مثل خیلی چیزهای دیگر...»

اما همین که صدایش را می‌شنیدم، تمام تنم یخ می‌کرد. صدایی بود پُر از زندگی. نه می‌توانستم و نه می‌خواستم که آن صدا را نداشته باشم. چطور می‌شد دست از او کشید؟ یک نقاش را تصور کنید که بدون بوم و رنگ بخواهد طرحی بکشد... نمی‌شود. من هم برای ادامهٔ زندگی به آن چشم‌ها نیاز داشتم، به آن صدای آرام... به آن خنده‌های از ته دل...

قبول دارید بعضی چیزها باید درست همان زمانی اتفاق بیافتند که انسان شوقش را دارد؟ مثل کودکی که عاشق ماشین اسباب بازی پلاستیکی می شود که دستفروش گوشه خیابان فریاد می زند: «حراج!». آن لحظه، تمام دنیای کودک می شود همان ماشین. به این فکر نمی کند که دستفروش برای لقمه نانی بساطش را گسترده است. فقط می خواهد ماشین را داشته باشد. اگر همان لحظه برایش نخرند، دیگر نمی خواهد. تقلا می کند، گریه می کند، بهانه می گیرد، قهر می کند... هر کاری می کند تا به خواسته اش برسد. حالا فرض کنید ده سال بعد همان ماشین را برایش بیاورند و جلوی بگذارند... چه می شود؟ آیا باز هم مثل ده سال پیش خوشحال می شود؟

اما من در این زمان هنوز هم همان حس ده سال پیش را داشتم. همان لحظه ای که نگاهم کرد و گفت: «خدا حافظ». دیگر آن کودک نبودم که برای داشتن یک ماشین پلاستیکی شب ها رخت خوابش را خیس کند. بزرگ شده بودم... آن قدر اشک ریخته بودم که دیگر بدنم خشکیده بود و توان گریستن نداشتم.

من شبیه سوارکاری بودم که ناشیانه بر اسبی رام نشده نشسته و اسب، بی پروا تاخت می کرد: تا به ناکجا. آن قدر ترسیده بودم که می خواستم خودم را بر زمین بکوبم تا مغزم متلاشی شود.

انگار به این آزارها خو گرفته بودم. دلم می خواست هر روز خبر بدی بشنوم. هر روز، وقتی با سوزش بدن بیدار می شدم، به فردا فکر می کردم. فردا را تصور می کردم؛ فردایی که من و او به پایان رسیده ایم. حتی گاهی خودمان را در عزای یکدیگر می دیدم: اشک ریختن درخت را می دیدم، درختی که از داشتن هم بازی، شکست خورده، تحقیر شده، و غمگین بود. می دیدم همه ناراحتند، سر و صورت خود را می درند و یکدیگر را مقصر مرگ ما می دانند. آن ها به جان هم می افتادند و من و دختر بهار، این بار قهقهه می زدیم: از نبودن در میان آدم هایی که ما رابه این روز انداختند... کابوس هایی ناتمام، مرا در گوشه اتاقم زندانی کرده بودند...

آن زمان حتی نمی‌دانستم که این روزها می‌توانند روزهای خوش من باشند. نمی‌دانستم که از این بدتر نیز قرار است بر سرمان آوار شوند... هنوز درخت نیمه‌جانِ روبه‌روی پنجرهٔ اتاقم نقشه‌های شوم دیگری برایم داشت. او این بار می‌خواست «شغاد» را مهمان شاخ‌وبرگ‌های پوسته‌پوسته‌شده‌اش کند... شغاد... او که از گوشت و پوست و خون خودم بود... برادرم. آری، برادری که من بودم. تمام من بود. هنوز هم بوی ادکلنش برایم آشناست...

برادرم... برادری همچون شغاد... همسرِ سابقِ خواهرِ او.

در آخرین شبی که دیدمش، نگاهش سرد شده بود. افسانه‌ها می‌گویند که شیطان می‌تواند روح آدم‌ها را تسخیر کند. مثل وقتی که شیطان، روح شغاد برادر رستم را تسخیر کرد تا دستانش به خون برادرش آلوده شوند... آیا روح برادر من نیز اسیر شیطان شده بود؟ هنوز نمی‌خواهم باور کنم...

داستان از این قرار بود: بعد از سال‌ها خونِ دل خوردن و جنگیدن، حالا دیگر هر دو خانواده راضی به وصلت شده بودند. قرار بود به شهرشان برویم و او را رسماً از پدرش خواستگاری کنیم. همه‌چیز داشت برای اولین بار درست پیش می‌رفت که ناگهان...

درست شبِ پیش از سفر، شعله‌های روحِ شیطان در شغاد زبانه کشید. شعله‌هایی که آن‌قدر گسترده شد که همه را در خود سوزاند؛ من، او، همسرش، و خانواده‌های‌مان را... برادرم بدون هیچ دلیل و توضیحی، رفت... از خانه رفت و هیچ‌وقت برنگشت... هیچ‌کس ندانست و نفهمید که چه شد و چرا رفت...

هنوز هم نمی‌توانم باور کنم برادرم، کسی که تمامِ خاطراتِ کودکی و شیطنتهای‌مان را شریک بودیم، چنین کاری کرده باشد... آن‌قدر دوستش داشتم که در زندگی‌ام هرگز نخواستم ناراحتی‌اش را ببینم. سال‌ها در دل

تصور می‌کردم که چه خوب می‌شود اگر من و برادر بزرگم روزی باجناب شویم. چه خیال ابلهانه‌ای بود...

می‌خواهم باور کنم که بد نبود، بلکه نیرویی ماورایی تسخیرش کرده، نقابی بر چهره‌اش زده و او را به چنین خون‌آشامی بدل کرده بود ... می‌خواهم باور کنم که او هم مثل من، زمانی که می‌خواست بگوید «دیگر از زندگی‌ام خسته‌ام»، له شده بود...

تمام این خواستن‌ها و سؤال‌ها، هنوز بعد از هفت‌سال از ناپدیدشدن ناگهانی‌اش، مثل وزوزِ مگسی در مغزم می‌چرخند و صدای نحس‌شان از ذهنم بیرون نمی‌روند...

آری ... پس از گذشت ده سال، من و دختر پاییز به یک‌قدمی رویای‌مان رسیده بودیم. اما درست وقتی که تنها یک قدم تا آن لحظه‌ی رویایی فاصله داشتیم، شغاد فریاد زد: «می‌خواهم بروم ... می‌خواهم گم شوم...» می‌خواست زنده‌به‌گور شود...

و موفق شد... او شبانه رفت... گم شد... زنده‌به‌گور شد...

بار دیگر، زمستان بر همه‌ی فصل‌ها چیره شد: با سرمای سوزانش بر تن ما شلاق می‌زد... تن‌های‌مان از شلاق‌ها سرخ شده بودند، اما دیگر دردی را حس نمی‌کردیم... انگار بر روح‌مان، لیدوکائین تزریق کرده بودند...

نفهمیدیم چه بر سرمان آمد. نفهمیدیم زمستان و درخت و شیطان، اجزای باقی‌مانده‌ی روح‌مان را به لذتِ شب‌های مستی‌شان چشیدند...

شغاد رفت... و من ماندم با پدری که از غمِ دوریِ فرزند، یعقوب شده بود؛ با این تفاوت که به جای ازدست‌دادنِ بینایی‌اش، روانش را باخت به روز و شبش را کنار کیسه‌های رنگارنگِ قرص‌های اعصاب، می‌گذراند.

و مادر... مادری که هنوز روی مبل -کنار درب حمام- می‌نشست و با چشمانی کم‌سو، برای بازگشت پسر بزرگش دعا می‌کرد.

من و او، ماه‌ها در گُمای ذهنی فرو رفته بودیم. نمی‌توانستیم باور کنیم که این سرنوشتِ ماست. کم‌کم خودمان هم پذیرفته بودیم که انگار از ازل، برای این آفریده شده‌ایم که پای‌مان را به دنیا بگذاریم و کسی از راه برسد، رویای‌مان را به بازی بگیرد و به ریشِ ما بخندد...

هیچ ارتباطی با هم نداشتیم. نه من از حال او باخبر بودم، نه او از حال من. انگار هرکدام در گوشه‌ای از زمین، مُرده بودیم و هیچ‌کدام حتی خبر از قبر دیگری نداشتیم که وقتی دل‌مان تنگ می‌شود، بر مزار هم برای غربت‌مان گریه کنیم؛ برای تحقیرشدن‌مان، برای شکستنِ دل‌های‌مان، برای جوانیِ از دست‌رفته‌مان، برای حسرت‌هایی که همچون خون در رگ‌های‌مان می‌دوید و وجودمان را فرا می‌گرفت.

برزخ

مدتی از ناپدید شدن برادرم گذشته بود و نمی‌دانستم برای فرار از حال نامعلومم، چه کنم. تنها نکتهٔ مثبت، زنده‌بودن معجزه‌آسای من و دختر بهار و خانواده‌های‌مان بود. روزها می‌گذشت؛ روزهایی تلخ‌تر از تلخ‌ترین قهوه‌ها... آن‌قدر از خود دور شده بودیم که دیگر نمی‌توانستیم خودمان را پیدا کنیم. هرکدام‌مان در لاکِ سستِ تنهایی فرو رفته و از بیرون آمدن، هراس داشتیم.

هرروز، صبحِ زود به بازارِ گل می‌رفتم. میانِ گل‌ها پرسه می‌زدم تا به قفسهٔ کاکتوس‌ها برسم. نگاه‌شان که می‌کردم یاد خودم می‌افتادم. با آن‌ها می‌توانستم حرف بزنم؛ انگار صدای هم را می‌شنیدیم. کاکتوس‌ها هم مثل من بودند: کم‌توقع و سخت، با همهٔ بی‌مهری‌ها؛ و بی‌آن‌که آب زیادی بخواهند. زیبایی‌شان در استقامت‌شان بود. تیغ‌های تن‌شان هرکدام زخمی بود که دوستش داشتند و رهایش نمی‌کردند.

می‌دیدم که گروهی از کاکتوس‌ها آن‌قدر بی‌آب مانده بودند که بوی مرگ می‌دادند، اما تا آخرین دم استوار بودند. از درون می‌پوسیدند و می‌گندیدند، ولی ظاهرشان را حفظ می‌کردند. تو نگاه‌شان می‌کردی، بی‌آن‌که بدانی مدت‌هاست مُرده‌اند. به محضِ لمس، می‌ترکیدند و دل‌وروده‌های‌شان بیرون می‌ریخت: شاید بُغضی بود که سال‌ها در سینه نگه داشته بودند و اکنون با یک اشاره شکسته می‌شد...

هربار، چندتایی انتخاب می‌کردم و در اتاق می‌چیدم. شب تا صبح با آن‌ها حرف می‌زدم. آن‌ها از غصه‌های‌شان می‌گفتند و من از بی‌خبری‌هایم از دختر بهار و از شغاد. پس از دردِ دل، چند قطره آب روی‌شان می‌ریختم، از صبوری‌شان تشکر می‌کردم و به تخت‌خوابم می‌رفتم. گاهی آن‌قدر کنار تخت می‌نشستم و نگاه‌شان می‌کردم که از این جنون خجالت می‌کشیدم. انگار

افکارم منجمد شده بود و فقط باید خیره می‌ماندم. به قول عباس معروفی: «مرگ چقدر دست‌نیافتنی و غریب بود». ای کاش نزدیک‌تر می‌شد، ای کاش می‌شد از او خواست وقتی دیگر نمی‌دانی چه راهی بروی، خودش نزدیک شود و بگوید: «با من بیا. باختی. بهتر است بمیری.»

زمان، سگ‌دو می‌زد، اما نمی‌گذشت. روز و شبم را گم کرده بودم. نمی‌دانستم کی می‌خوابم و کی بیدار می‌شوم. دنبال راهی بودم تا به دختر بهار بفهمانم که مقصر نیستم؛ هرچند او آن‌قدر باشعور بود که این را به‌خوبی می‌دانست. می‌خواستم خواهش کنم به خانواده‌اش هم بگویم. اما نمی‌توانستم. هر بار که دست به تلفن می‌بردم، شرم و خجالت توانم را می‌گرفت.

او روزهای خوبش را به‌خاطر دوست‌داشتن من، به سختی گذرانده بود: هر روز سردرگمی، هر روز استرس، هر روز بی‌قراری. شاید همه تقصیر من بود. شاید اگر از آغاز، این آتش را روشن نکرده بودم، هیچ‌کدام‌مان نمی‌سوختیم... نمی‌دانم... انگار کسی لب‌هایم را دوخته بود... نه می‌توانستم حرف بزنم، نه چیزی بخورم... دهانم خشک می‌شد... آب هم که می‌خوردم، مثل ریختن روی زمینِ داغ، بخار می‌شد و باز هم دهانم خشک و گس می‌ماند.

آیا این روزهای سگ‌مستی تمام می‌شود؟

این سرگیجه‌های تهوع‌آور؟

می‌خواستم وسط اتاق بنشینم، کاکتوس‌ها را دور خود جمع کنم و دل و روده‌ام را بر تیغ‌های‌شان قی کنم. از آن‌ها هم بیزار شده بودم، مثل همه آدم‌ها. حس می‌کردم همه رفته‌اند و فقط یادشان باقی مانده و من در فراموشی و بدبختی و تنهایی، رها شده‌ام...

برادری که رفته بود... سقف‌هایی که آوار شده و وجودم را له کرده بودند... تنها بودم... هیچ‌کس نبود... آن‌قدر تنها که از سایه خودم هم می‌ترسیدم...

حس می‌کردم کسی دنبال من است... آهنگِ نابود کردنِ خُرده‌هایم را داشت؟... یا شاید می‌خواست کمک کند؟... کم‌کم به تنهایی عادت می‌کردم... و همین مرا می‌ترساند...

پس او چه می‌شود؟ دختر بهار چه می‌شود؟ یعنی تمام شد؟ ده سال برای با هم بودن، حسرت کشیده بودیم، چرا باید یک‌شبه همه‌چیز خراب شود؟ ای کاش همان شب که خبر موافقت پدرش را شنیدم، زمان می‌مُرد و قلبم می‌ایستاد... ای کاش به عقربه‌های نحس ساعت نگاه نمی‌کردم... ای کاش به اعداد ساعت دیواری اتاقم می‌گفتم بروند و گُم شوند تا عقربه‌ها زمان را پیدا نکنند... ای کاش، ای کاش‌هایم تمام می‌شد... آیا می‌شود ای کاش‌ها مثل آرزوهایم تمام شوند؟ مثل آرزوهایم یخ بزنند، آب شوند، بخار شوند و دود شوند و به آسمان بروند؟

بی‌خبری از دختر بهار، امانم را بُریده و جانم را به لبم رسانده بود. نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و فقط گوشهٔ اتاق، زانوی غم بغل بگیرم. من ته‌تغاری خانواده بودم، ولی نمی‌توانستم لوس‌بازی‌های بچهٔ آخر را در بیاورم. فقط می‌توانستم ناله‌هایم را با کاکتوس‌هایم درمیان بگذارم.

یک‌شب، در میانِ دردِ دل‌هایم، یکی از کاکتوس‌ها نگاهم کرد و فقط لبخند زد. من هم خیره شدم، کلافه شده بودم. صورتم را نزدیک تیغ‌های بلندش کردم و پرسیدم: «چی شده؟ چرا مثل بُز داری نگاه می‌کنی و می‌خندی؟ مگه آدم ندیدی؟» و کاکتوس گفت: «آدم دیدم، ولی می‌دونی دارم به چی می‌خندم؟ به خودمون. به خودم و بقیهٔ این کاکتوس‌هایی که با هزار امید، آمده‌ایم پیش تو. آمدیم که حداقل یکی حواسش بیشتر به ما باشد.» و من با بی‌حوصلگی پاسخ دادم: «یکی باید حواسش به من باشه، دلت خوشه؟»

کاکتوس دیگر حرفی نزد، چشمانش را بست و خوابید. فردا صبح، کاکتوس مُرده بود... بدون هیچ حرف اضافه‌ای... حرف‌های آخرش مثل وصیتی شد که باید به آن عمل می‌کردم: برای کاکتوس‌ها و برای دختر بهار.

به خودم گفتم: «مگه قول ندادی حواست بهش باشه؟ چرا در این شرایط ولش کردی؟ نکنه بازم ترسیدی و می‌خوای جا بزنی؟» تلفن را برداشتم و با او تماس گرفتم. انگار او هم منتظر بود:

- «الو، سلام.»

وقتی جوابش را شنیدم، انگار هر دوی ما منتظر بودیم کسی اجازه دهد تا برای تباهیِ خودمان، هر چقدر دل‌مان می‌خواهد گریه کنیم. چند دقیقه فقط صدای هِقْ هِقْ او را شنیدم و اشک‌هایی که بی‌صدا از گوشهٔ چشمانم سرازیر می‌شدند. حرفی نمی‌زدم تا دختر بهار فقط گریه کند. آن قدر دلم برایش تنگ شده بود که نمی‌خواستم صدایم مانع شنیدنِ نفس‌هایش شود...

نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود. فرقی هم نمی‌کرد. با اینکه کیلومترها از هم دور بودیم، اما شنیدنِ صدای‌مان، ما را در کنارِ هم نگه می‌داشت. دل خوش بودیم به همین تلفن‌زدن‌های یواشکی. بالاخره با بغضی که در گلویم جا خوش کرده بود، کنار آمدم و زبان گشودم: «سلام عزیزم، خوبی؟»

وقتی صدایم را شنید، انگار که روی آتش روشن، بنزین ریخته باشند، صدای گریه‌اش بالاتر رفت. هرچقدر او گریه می‌کرد و من نمی‌توانستم کاری کنم، چند دقیقه بیشتر از عمرم کاسته می‌شد...

- «توروبه‌خدا گریه نکن، یه چیزی بگو. من دارم می‌میرم، از بین می‌روم.»
انگار حرف‌هایم هیچ فایده‌ای نداشت و من حتی آرام‌کردنِ کسی که دوستش داشتم را هم بلد نبودم. می‌خواستم او را آرام کنم، مرهمش شوم، ولی انگار فقط نیشتری بودم که بر قلب شکسته او وارد می‌شد و او شده بود آن‌اهیتا، الههٔ آب‌ها: تمام وجودش مبدل به اشک شده بود...

- «من هم دارم می‌میرم، نمی‌دانم، نمی‌دانم.»

- «اجازه بده کمی زمان بگذرد. شاید شد. قول می‌دهم همه‌چی درست شود، فقط آرام باش و بگذار زمان بگذرد.»

آنقدر شلختگی ذهنی داشتم که نمی‌فهمیدم چطور در حال دعا کردن برای بازگشتِ کسی شده بودم که وجودم را به تاراج برده بود. ای کاش شغاد برمی‌گشت و پیکرِ برادرش را پیش از آن که خاموش شود، از چاه بیرون می‌کشید و ما را از این جهنم نجات می‌داد... برگرد... برگرد هم خونِ من... برگرد برادر من...

سه یا چهار سال از رفتن برادرم گذشته بود و همه فکر می‌کردند بالاخره یک‌روز بازمی‌گردد. اما انگار که سراب بود و آن یک‌روز احتمالی، هیچ‌وقت قرار نبود وجود داشته باشد.

پدر و مادرم انتظار می‌کشیدند تا یک‌بار دیگر پسرشان را ببینند، یک‌بار دیگر او را بغل کنند و ببوسند. اما هرچه می‌گذشت، این انتظار کشیدن‌ها، به ناامیدی می‌گرایید.

در این سال‌ها، پدر به هرجایی که فکرش را می‌کرد، سرک کشیده و به هرکسی که می‌توانست، رو انداخته بود. بیچاره پدر... بیچاره مادرم که هنوز کنار درب حمام می‌نشست و با چشمانش که پشت شیشه عینک مثل یک اثر شاهکار قدیمی جلوه می‌کرد، دعا می‌خواند... نمی‌دانستم از دور حواسم به کدام‌شان باشد، به دختر بهار؟ به پدر مظلومم؟ یا مادرم که همیشه دردهایش را در درون می‌ریخت و با هر سریالی که رنگ بوی پسر گمشده در آن پیدا می‌شد، مخفیانه گریه می‌کرد؟...

حالا من تنها پسر آن‌ها بودم و تمام دلخوشی‌شان این بود که هنوز کنارشان هستم و می‌توانند مرا نگاه کنند و صورت برادرم را در من ببینند. نگاه خسته آن‌ها، بیشتر آزارم می‌داد. کاش نگاهم نمی‌کردند. از چشمان پدر و مادرم می‌فهمیدم که چقدر دل‌شان به حال من می‌سوزد؛ ولی من دلسوزی کسی را نمی‌خواستم... می‌خواستم برایم کاری کنند... ولی می‌دانستم توقعم بی‌جا بود... هیچ‌کس نمی‌توانست پدر دختر بهار را راضی کند... پدری که دامادش با آبرویش بازی کرده بود... پر از کینه و نفرت، حتی نمی‌خواست اسم یکی از ما آورده شود... حق داشت... کاملاً حق داشت... هیچ‌کس نمی‌توانست حق را به کسی غیر از او بدهد... من هم حق را به او می‌دادم... اما با دلم چه می‌کردم که از غم دوری دختر بهار، تکه‌تکه شده بود؟...

ما ده سال انتظار کشیده بودیم. دور از انصاف بود که با گناه‌نکرده، پای جوبه دار برویم و حتی بدون گفتن آخرین کلمات یا وصیتی، زیر پای‌مان را

خالی کنند. تنها انتظار من و دختر بهار این بود که چند کلمه حرف بزنی، و فقط یک نفر به حرف‌های من گوش بدهد.

حتی در خیال، تصور می‌کردم که بعد از گفتن حرف‌هایم، پدر او بی‌اعتنا بماند و با تمام قدرت سیلی محکمی به گوشم بزند؛ آن‌قدر محکم که پرت شوم به جایی نامعلوم، صورتم سرخ شود و برای همیشه جای آن سیلی بماند تا فراموش نکنم که دوست داشتن می‌تواند تا این حد انسان را بشکند و غرورش را خرد کند. بگذار بشکنم، بگذار خرد شوم؛ من می‌دانستم دختر بهار، ارزشش را دارد. برای او جان می‌دادم، و برایم فقط روح لطیفش مهم بود. شاید در این هنگام او از من می‌پرسید: «خیلی درد داشت؟» و من بدون آن که دردی را حس کنم، فقط نگاهش کرده و از دیدن رقص اشک در چشمانش لذت ببرم. چه خیالاتی داشتیم!... افسوس که هیچ‌کدام رنگ واقعیت نمی‌گرفت... انگار آرزوهایم داسی در دستانش گرفته بود و یکی‌یکی ریشه‌های آرزوهایم را درو می‌کرد...

در آن روزها، آرزوهایم کوچک شده بودند؛ دلخوش بودم به نوشتن نامه‌های کوتاه برای دختر بهار تا در آن‌ها از دلتنگی‌هایم بگویم. از این که چقدر کم آورده‌ام. این که در این دنیا هیچ‌گاه نمی‌توان طعم رهایی را چشید. باید لباس از تن آرزوها کند و آن‌ها را لخت مادرزاد گذاشت تا هرکس خواست نگاه‌شان کند. انگار نمی‌توانستیم برای خود تصمیم بگیریم؛ پس بگذار لذت دیدن آرزوهای من سهم دیگران شود.

من و او جزئی کوچک از این دنیایی تاریک بودیم و برای روشن کردن روزها، ناچار دست‌گذاری دراز می‌کردیم: تنها برای چند لحظه با هم بودن؛ فقط چند ثانیه دست در دست، چشم در چشم...

او همه‌ی حرف‌هایم را می‌فهمید. روزهای بدتری از من پشت‌سر گذاشته بود و من هیچ کاری برایش نمی‌توانستم بکنم، جز تماشا کردن... مثل کبوتری

در قفسی تنگ که سرمای زمستان و گرمای تابستان توانش را گرفته، خودم را به در و دیوار می‌کوبیدم تا راه فراری میان میله‌ها بیام: اما چاره‌ای جز خو گرفتن با میله‌های نکبت نداشتیم. باید می‌پذیرفتم سهم‌ام همین است... با پوست و گوشت به تب‌زار شکنجه عادت کرده‌بودم و فقط روزها را می‌گذراندم. امید داشتم شاید دستی به سویم دراز شود و دروازه‌ای گمشده را نشانم دهد؛ تا رها شوم، پر بزنم به سوی او، حتی با بال‌های شکسته و زخمی...

می‌دانستم دنیا ناشیانه عقده‌هایش را بر سرمان آوار کرده، نمی‌دانست روزی بال‌های ما خوب خواهد شد و دوباره پرواز خواهیم کرد. چتر آرزوهای‌مان آن قدر محکم بود که حتی تگرگ‌ها هم نمی‌توانستند سوراخش کنند. تگرگ‌هایی که هر روز درشت‌تر و بلندتر می‌شدند. اما ما زنده مانده بودیم. با هم می‌توانستیم بر سر این دنیا فریاد بزنیم و به افکار پلیدش بخندیم. می‌دانستیم زمان کوتاه است، اما رشد کرده بودیم و یاد گرفته بودیم که بهار هرچند زیباست، گاه در دل خود سرمایی دارد که ناچار شوی لباس زمستانی را از بقچه کهنه بیرون بکشی و بر تن لرزانت بیوشانی.

و زمستان... فهمیده بودیم او نیز می‌تواند در اوج برف‌های خونین‌اش، ناگهان دست‌های گرمش را دراز کرده، ما را در آغوش گیرد و از قضاوت‌های نادرست‌مان شرم‌منده کند...

ما خسته بودیم... به زحمت برای زندگی روزمره‌مان قدم برمی‌داشتیم... افسرده و فرسوده... اگر تمام روز در کنج اتاق می‌خوابیدیم، کسی حق بیدار کردن‌مان را نداشت... گاهی چرتی کوتاه می‌زدیم، بعد دوباره از دل تنهایی بیرون می‌آمدیم و با تمام زورمان فردا را سر می‌کشیدیم، و می‌جنگیدیم برای حقی که از ما ربوده بودند... هرکدام سهمی داشتیم که باید روزی نصیب‌مان می‌شد. از خودگذشتگی‌های‌مان شاهد پیمانی بودند که در همان نگاه نخست میان‌مان بسته شد؛ پیمانی که شکستن نداشت. گاهی چشم‌ها بیشتر از هر زبانی، آدمی را برملا می‌کنند... مرگ را بارها آرزو کردیم؛ می‌خواست نفس کوتاه‌مان را بگیرد. اما اندیشه آن روز که نفس‌های‌مان در هم گره خواهد

خورد، این آرزوی سیاه را به فراموشی می‌سپرد. آرزوها مُرده بودند؛ خودمان با دست‌های خودمان دفن‌شان کرده بودیم. می‌دیدیم هنوز نفس می‌کشند، اما آرام آرام خاک را بر پیکر نیمه‌جان‌شان می‌ریختیم. چاره‌ای نبود. اگر شما هم جای ما بودید، زودتر چنین می‌کردید. باید تظاهر می‌کردیم، خود را از باتلاقی که در آن فرو می‌رفتیم پرت می‌کردیم و از غرق‌شدن مان لذت می‌بردیم. مثل غذایی خام در روغن داغ بودیم؛ ناله‌کنان، جیغ‌کشان، تا جایی که آرام شدیم، پخته شدیم یا بهتر بگوییم: جزغاله گشتیم. دنیا ما را آرام آرام سرخ کرده بود، پخته و سپس جزغاله کرده بود...

یک‌روز صدایی در سرم زوزه کشید. انگار از پشت پنجره می‌آمد. صدای آشنایی دور، آن‌قدر دور که تنم به لرزه افتاد. بیزار بودم، نمی‌خواستم بشناسمش، اما کنجکاو می‌شدم. مرا به‌سوی پنجره کشید. سر از پنجره بیرون بردم. انتظار هر چیزی را داشتم جز درخت. او بود که از لابه‌لای شاخه‌ها زوزه می‌کشید و صدایم می‌زد. تنها بود، مهمانی نداشت، نمی‌خواست سر به سرم بگذارد. نمی‌دانم چرا دلم سوخت. شاید دلتنگم بود، شاید نقشه‌ای تازه داشت. درخت سر به زیر داشت، زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. گفتم: «چی می‌گی؟ باز چی شده؟ چرا عمرت تموم نمی‌شه؟» سرش را بالا آورد، نگاهم کرد. در چشمانش شرمندگی بود. گفت: «حلالم می‌کنی؟» و دوباره سرش را پایین انداخت...

درخت مغرور و سرکشی که هر روز جانم را تلخ می‌کرد، حالا شکسته و کوچک، با من مهربان بود. لبخند تلخی زدم: «باز چه نقشه‌ای داری؟ باور کن من دیگه اون آدم سابق نیستم.» اشک از چشمانش لغزید؛ شیره تن پیرش بیرون می‌زد، انگار داشت می‌مُرد. فهمیدم او هم تغییر کرده است. گفت: «حلالم کن. خیلی آزارت دادم.» به چشمانش خیره شدم؛ دنبال دروغ گشتم، اما راست می‌گفت. جواب دادم: «دیگه فایده نداره. فکر می‌کنی الان چه کار

می‌شه کرد؟ تو و شیطان زندگی من و دختر بهار را نابود کردید. می‌دونی چند بار خواستم خودمو خلاص کنم؟»

پنجره را بستم، برگشتم اتاقم. هوا آن‌قدر سرد بود که هرچه خودم را در پتو می‌پیچیدم، باز سرما از بدنم بیرون نمی‌رفت. به چشم‌های گریان درخت فکر می‌کردم. تا صبح خواب از چشمم دزدیده شده بود. سایه مهتاب از پنجره، درون اتاق افتاده، مرا بی‌حوصله‌تر می‌کرد. سپیده صبح دمیده بود و من کلافه از این‌که چرا خوابم نبرده؟ برای خوابیدن هم باید غصه خورد؟

می‌خواستم بروم پیش پدر دختر بهار. می‌خواستم بگویم من و خانواده‌ام هیچ تقصیری نداریم. چند روز بعد، خودم در جاده بودم، پا روی پدال گاز، انگار می‌خواستم زودتر برسم. انگار قلبم جدا شده بود، اگر دیرتر می‌رسیدم، شاید می‌گندید، پیوندی برقرار نمی‌شد. قلب من، صبر کن. چند ساعت دیگر صبر کن. من در راه هستم، رفیق پرخطر من...

دوازده ساعت در جاده بودم. رسیدم همان‌جا، همان‌جا که منتظرش بودم، همان‌جا که قلبم انتظارم را می‌کشید. اما باز حس مسخره ترس آمد. نمی‌توانستم نزدیک خانه شوم. ترسم از هیچ‌کس نبود. ترسی ناشناس، شاید از اینکه قدمی بردارم و اتفاقی بدتر بیفتد، بیشتر درگیر عذاب وجدان شوم. نمی‌خواستم دختر بهار بیش از این خُرد شود، بیش از این طعم سختی را بچشد. انگار سایه مرگ بر تنم افتاده بود. نمی‌توانستم از ماشین پایین بیایم. میان حس مرگ و حس زندگی مانده بودم. اگر می‌رفتم و حرف می‌زدم، شاید دوباره رنگ زندگی می‌دیدم. و یا اگر می‌رفتم و حرف می‌زدم، شاید دیگر هیچ رنگی از زندگی نمی‌ماند. یک‌بار دیگر دو راهی، سر راهم سبز شده بود. انتخابش مرگ و زندگی هزارباره می‌خواست. زبانم بند آمده و قفلی بزرگ بر دهانم نشسته بود. هرچه با خودم کلنجر می‌رفتم، آرام نمی‌شدم. هرچه نفس عمیق می‌کشیدم، استرس تنم کم نمی‌شد. انگار اصلاً نفس نمی‌کشیدم. آیا واقعاً نفس نمی‌کشیدم؟ چه فرقی می‌کرد که اکسیژن را ببلعم و چند روز دیگر زنده بمانم؟ می‌خواستم زنده باشم، برای چه؟ بهتر بود همان‌جا بمیرم... ای کاش

نفس‌هایم قهر می‌کردند... دعا می‌کردم نفس‌ها بفهمند که از صمیم قلب، دوست‌شان ندارم... کاش بروند پی کارشان...

همان شد که حدس می‌زدم. اجازه ندادند حرف بزنم، حتی نیامدند که ببینم‌شان. حق داشتند نخواهند یک لحظه هم مرا ببینند. حق داشتند نخواهند حتی صدایم را بشنوند. حق داشتند حتی اگر نخواهند دردشان را به صورتم بکوبند. من برادر کسی بودم که دخترشان را رها کرده بود و طبیعتاً هیچ دادگاهی حق دفاع نداشت...

دست از پا درازتر برگشتم. دوباره گوشه اتاق. دوباره بارش باران افکار. پیچ‌وتاب‌خوردن‌های روی تخت، فرار از خواب در شب‌های تاریک. با این‌ها انس گرفته بودم، حتی دوست‌شان داشتم. اما گاهی چندشم می‌شد از این موقعیت. دردها صاحب دارند. هیچ‌وقت دل‌شان نمی‌آید او را رها کنند. من صاحب دردهای مشترک با دختر بهار بودم. دردهایی که از مهمان‌نوازیِ ما خوش‌شان آمده بود و نمی‌خواستند بیرون بروند. گاهی دردهای‌مان را آن‌قدر دوست داریم که جدا شدن از آن‌ها عذاب‌آور است. حتی می‌خواهیم برای‌شان اسمی بگذاریم، اما نامی نمی‌یابیم. نام دردها همیشه در ذهن‌مان مجهول می‌مانند.

معجزه عشق

پنج سال از ناپدید شدنِ شغاد گذشته بود. روزهای تکراری و تهوع‌آور همچنان ادامه داشتند. روزهایی بی‌پایان. روزهایی که مزه‌شان عوض شده، طعم گندیدگی گرفته بودند. ثانیه‌هایش حال آدم را بهم می‌زد. ما مثل صیدی بودیم که دیگر نمی‌خواست از دست صیاد فرار کند. ناخواسته در تیررس شکارچی افتاده بودیم. روزگار، حریص‌تر از آن بود که دلش بسوزد. ناچار ساکت شده و می‌فهمیدیم که گوشت تن‌مان زیر دندان دنیا یواش یواش جویده می‌شد.

گاهی نمی‌دانیم چه کسی می‌خواهد کمک‌مان کند تا از سقوط در چاه تنهایی جان سالم ببریم. نمی‌دانیم دست چه کسی پازل‌های نامرتب زندگی‌مان را کنار هم می‌چیند. من و دختر بهار می‌دانستیم که بعد از سقوط، جان سالم به‌در نخواهیم برد. اما انگار دستانی از آسمان آمد و ما را در اوج سقوط، نجات‌مان داد: مثل کودکی در گهواره، آرام ما را به زمین رساند.

هیچ‌وقت نفهمیدیم که چه شد. این هم از بازی سرنوشت است که یک‌روز تو را خُردوخاک‌شیر می‌کند و روزی دیگر، معجزه وار دست انداخته و از میان خرابه‌های پیکرت، تندیس زیبایی از «شدن» را برپا می‌سازد.

معجزه را کسی آورد که زیاد او را نمی‌شناختیم. نمی‌دانیم چگونه با پدر دختر بهار صحبت کرد که ناگهان همه‌چیز زیرِ پَر شد.

هرچه بود، غیرقابل‌باورترین اتفاق ممکن بود. اگر تا آن زمان به معجزه اعتقاد داشتیم یا نه، دیگر مهم نبود. معجزه اتفاق افتاد. اما نمی‌دانستیم باید خوشحال باشیم یا ناراحت... نمی‌دانستیم این بار هم دنیا بازی دیگری دارد یا نه... هیچ نمی‌دانستیم... چه فرقی می‌کرد که بدانیم یا نه؟ گیج و منگ بودیم. ظاهراً یک‌روز که صبح از خواب بیدار شدیم، بدون هیچ دلیل و منطقی،

روزهای نکبت‌بار به پایان رسید. برای آدمی که بارها در پانزده سال گذشته سلاخی شده، باور این که کسی قصد تکه‌پاره کردن احساساتش را نداشته باشد، سخت است.

آن روز، روز شگفت‌انگیزی بود. انگار که من و دختر بهار، سوار بر قطاری به سوی مقصدی نامعلوم می‌رفتیم... قطاری بی‌راننده و بی‌مسافر... بدون آن که بدانیم به کجا می‌رود... فقط می‌توانستیم منظره بیرون را نگاه کنیم که مثل باد از جلوی چشمان خیس‌مان می‌گذشتند... گذشته را می‌دیدیم که دست تکان می‌داد و با ما خداحافظی می‌کرد... درخت را می‌دیدیم که دیگر نمی‌خواست سربه‌سرمان بگذارد و برای نخستین‌بار، با لبخندی آرام، برای‌مان آرزوی خوشبختی می‌کرد... قطار با سرعت می‌رفت و همه روزهای تلخ، چون کاغذی سوخته و خاکسترشده، از برابر چشمان‌مان می‌گذشتند... همه چیز را می‌دیدم؛ همه بودند... همچون فیلمی کوتاه از برابر چشم‌های‌مان می‌گذشتند... همه بودند جز شغاد... هنوز نبود... مُرده بود؟ یا از سر شرم‌ساری، نمی‌توانست یا نمی‌خواست خودش را نشان دهد؟ چه فرقی می‌کرد؟ دیگر نه شغاد مهم بود، نه درخت، و نه هیچ‌کس دیگر... تنها چیزی که اهمیت داشت، پایان بازی ماروپله‌ای بود که دیگر ماری برای نیش‌زدن در آن دیده نمی‌شد.

دختر بهار خوشحال بود؛ همین تمام آرزوی من بود. در حال وفا کردن به قولی بودم که پانزده سال قبل، به او داده بودم...

دختر بهار زنگ زد و همه آن‌چه که رخ داده و منتهی به رضایت پدرش شده بود را برایم گفت... نه او و نه من نمی‌توانستیم آن را درک کنیم... باورم نمی‌شد همه چیز چنین ساده اتفاق افتاده باشد... سخت بود باور کنم، زیرا با همه وجودم به همه چیز مشکوک بودم... نمی‌توانستم چیزی بگویم، تنها سر تکان می‌دادم و دیوانه‌وار سخنانش را تأیید می‌کردم. او می‌گفت و من در خیالم، همه روزهای گذشته را بارها و بارها مرور می‌کردم. انگار که واقعا

اشک‌ها، ناامیدی‌ها و دوری‌ها پایان یافته بودند. آیا همه‌چیز به این سادگی حل شده بود؟ یا ما خواب می‌دیدیم؟

- «فکرش را هم نمی‌کردیم.»

این تنها جمله‌ای بود که پس از رسیدن دست‌های مان به هم، بارها به زبان آوردیم؛ هم برای دیگران و هم در خلوت خویش. باورمان نمی‌شد که پس از پانزده سال، همه بدبختی‌ها یک‌شبه و با چند جمله نصیحت‌وار از فردی که او را نمی‌شناختیم، به پایان رسیده باشد و سهم من از حضور او دیگر فقط خیالات دلهره‌آور نباشد...

آبان آن سال، زیباترین آبان در تمام عمرمان بود...

سرخوش بودیم از اینکه روزهای یخ‌زده و نومیدکننده در حال پایان یافتن بودند. خون دوباره در رگ‌هایمان می‌دوید، اما اضطراب آینده هنوز رهایمان نمی‌کرد. انگار در رگ‌های مان به جای خون، ترس جریان داشت.

آدم‌ها همه همین‌اند؟ تا زمانی که چیزی بالارزش را ندارند، شب و روز برایش می‌جنگند. و وقتی به دست آوردند، ترس از دست‌دادنش امان‌شان را می‌گیرد. همه ما همین هستیم: تمام عمرمان در باتلاق «نداشتن» و «از دست‌دادن» دست و پا می‌زنیم، تا روزی که خفه شویم.

امروز ما در کنار هم هستیم. داستان من و دختر بهار می‌تواند برای هر کسی که رنج دوری را تجربه کرده است، درسی بزرگ باشد. این که اگر آدم‌ها از همان آغاز برای یک عشق، هم‌پیمان شوند، حتی در سخت‌ترین شرایط نیز می‌توانند مقاومت کنند، نشکنند و ادامه دهند. چون ریشه‌شان در خاکِ عشق محکم شده است؛ خاکی که اگر گاهی نامرغوب هم باشد، با تابیدنِ اندکی آفتاب، دوباره جان می‌گیرد و نهالی را که در آن کاشته‌ای به درختی امن مبدل می‌کند؛ درختی که دیگر نه تو را به سخره می‌گیرد و نه قضاوت می‌کند.

باور کنید اگر روزی چنین تجربه تلخ و شیرینی به سراغ‌تان آمد، خواهید دانست که هیچ وسوسه‌ای در زندگی، هم‌مرز با وسوسهٔ عشق نیست. این نصیحت نیست؛ تنها حقیقتی است که باید دانست. اگر مثل ما به این مرضِ لاعلاج دچار شدید و هر روز مثل اسپندِ روی آتش، از درون سوختید، بدانید بالاخره روزی خواهد رسید که طعم شیرینی‌اش چنان جان‌تان را پُر خواهد کرد که حتی فکرش را هم نمی‌کردید. راستش را بخواهید، هیچ‌کس تا در آن موقعیت قرار نگیرد، نمی‌تواند عمق‌اش را درک کند. از شما هم انتظار ندارم همهٔ آن روزهای ما را درست همان‌طور که پیش آمد، درک کنید. آلبر کامو می‌گوید: «طعم با تو بودن، طعمی است میان اضطراب و خوشبختی.» هیچ جمله‌ای بهتر از این نمی‌تواند احساساتِ پانزده‌سالهٔ ما را توصیف کند.

ما درست در لحظه‌ای که فکر می‌کردیم همه‌چیز تمام شده و باید قید یکدیگر را بزنیم، دوباره متولد شدیم. حس زنده‌بودن به ما برگشت؛ هرچند بخش‌های مردهٔ وجودمان هنوز هم احتمالاً بیدار نشده‌اند. ما نمی‌دانیم که آن بخش‌های روح‌مان واقعاً مُرده‌اند یا خود را به خواب زده‌اند. نشانه‌ها اما پیدا است: درخت می‌خندد، پنجرهٔ اتاق قدیمی‌ام در خانهٔ پدری، به‌سادگی باز می‌شود، و رنگ خانه تغییر کرده است.

حالا ما روزگاری است که با خودِ فراموش‌شده‌مان روبه‌رو هستیم: پر از فکرِ آینده‌ای که باید بسازیم - و در حال ساخت آن هستیم. در این سال‌ها

آن قدر از خودمان دور شده بودیم که گمان می‌کنم سال‌ها زمان لازم است تا به نقطه آغاز بازگردیم. آن قدر گم بودیم که سال‌ها باید بگذرد تا دوباره پیدا شویم؛ مثل کسی که در جنگلی تاریک یا اتاقی بی‌نور گرفتار شده باشد و وقتی روزه‌ای از روشنایی می‌بیند، چشم‌هایش را با تردید و هراس به سوی نور می‌دوزد.

تا چشمان‌مان به نور عادت کند، سال‌ها طول خواهد کشید. اما این فضیلت عشق و دوست‌داشتن است که هر روز برای داشتنش شکرگزاریم. راه‌های دشواری که با یاد یکدیگر آسان‌تر می‌شد و ما یاد گرفته‌ایم حتی با چشمان بسته، طی‌شان کنیم. اگر پای یکی از ما به سنگی که پیش رویش پنهان بود می‌خورد و بر زمین می‌افتاد، دیگری دستش را می‌گرفت، دوباره برمی‌خیزاند و باز در کنار هم قدم می‌زدیم تا به نور برسیم.

من و او خوب می‌دانیم که زخم‌ها همیشه زمان می‌خواهند تا کمرنگ شوند - یا دست‌کم دردشان فروکش کند. برای همین با خود عهد بسته‌ایم که روی زخم‌ها را بپوشانیم تا کسی خراش‌های روح‌مان را نبیند و تنها به خنده‌هایی که از دل برمی‌آید و بر چهره‌مان نقش می‌بندد، نگاه کند. با آن که فریادهای ناکشیده بر سر دنیا، هنوز در گلویمان مانده، ولی پیمان بسته‌ایم که صدای خود را خفه کنیم تا هیچ‌کس نفهمد چه بر ما گذشت.

در واپسین برگی که با قلم پُر می‌شود، می‌خواهم چند خط برای دختری بنویسم که تمام این سال‌ها، گرمای وجودش را با تمام وجود حس می‌کردم. آخرین واژه‌ها باید برای چشمان زیبای او سلاخی شوند تا اندکی با خون کلمات از او تشکر کنم: «برای تمام سال‌هایی که بی‌هیچ حضوری، در کنارم بودی، از تو سپاسگزارم.»

پایان

